

نام کتاب : زندگی اجباری شیرین است

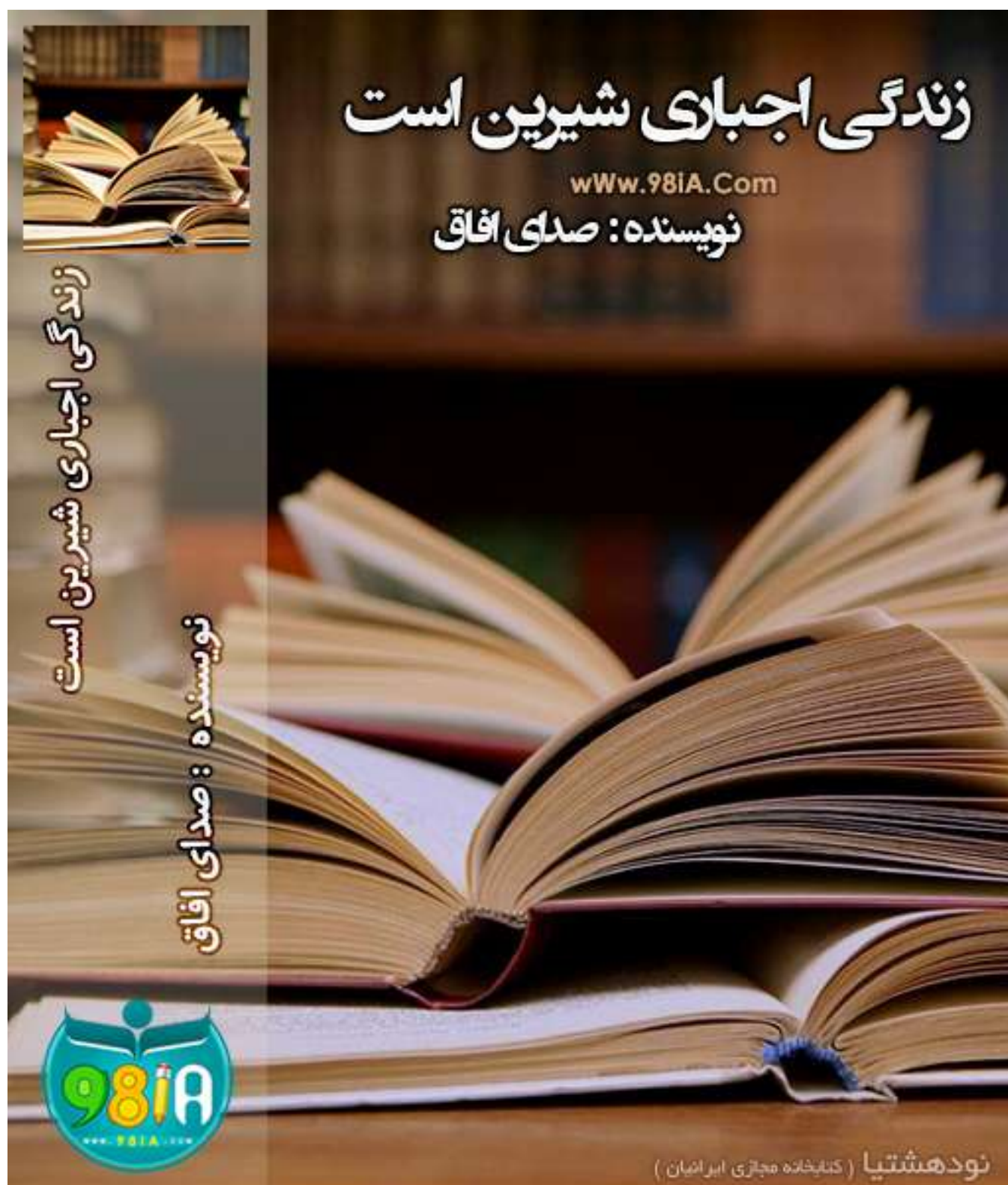
نویسنده : صدای افاق کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : انجمن نودهشتیا

فصل اول :

داشتم به اتفاقای این ماه فکر می کردم به اون ماه سگی ! دعوا ها بهانه ها همشون مثل یه فیلم غم انگیز از جلوی چشمام می گذشت به خاطر انا ؟ انا دختر عموی من بود ولی از خواهر به من نزدیک بود یه خواهر ناز احساساتی ! به پسری که کنارم بود دقت کردم یه پسر به طاهر متشخص ! پسری که هروقت می دیدمش هرچی فحش بلد بودم می اومد تو ذهنم پارک کرد بدون توجه به امر و نهی های فیلمبردار پیاده شدم لباسم زیاد سنگین نبود ارشیا اومد کنارم ودستم رو محکم گرفت ولی نمی دونست من از بچگی هم بسکت می رفتم هم والیبال و هم باشگاه ! قدرت دستانم باور نکردنی بود تمام نفرم رو ریختم تو دستم و دستش رو ناشیانه فشار دادم دستش شل شد دستش رو ول کردم شده بودم یه عروس وحشی ! عروس ؟ شوهر ؟ ازدواج ؟ هروقت به این کلمات می رسیدم روانی می شدم انگار مغزم به این کلمات حساسیت داشت مامانم اینا پاده شدند تو صورت همشون غم بود مامان اومد و دستم رو کشید طرف بابا اینا بابا گفت :

- می خواستی بگی خیلی قهرمانی ؟ می خواستی بگی خیلی معرفت داری اخه دختر من به تو چی بگم یک ماهه زندگیمون رو به گند کشیدی که چی ؟ که فاطمه بد بخت نشه ؟

اسم فاطمه که اومد وحشتزده سرم رو کردم بالا امیر گفت :

- اومد همه چیزو به ما گفت اونم مثل تو حاضر به بدبختی دختر عموش نیست افاق بیا از خر شیطان پیاده شو خودتو بدبخت نکن فاطمه حاضره

- فاطمه غلط کرده من می تونم گلیمم رو از اب بکشم بیرون اما اون نه اون یه دختر احساساتی به زن عمو قول دادم مراقبش باشم

مامان :

- باید وقتی یاد این حرف مرحوم می افتادی که داشت از این غلط می کرد

- حواسم بهش نبود اشتباه کردم حالا هم باید بیای حرفم وایسم تمومش کنید تو رو خدا مگه شما نمی گفتین ازدواج کنم ؟ اینم ازدواج !

- ما گفتیم با یه ادم درست حسابی نه این پست فطرت

امیر : افاق ما همیشه خویت رو می خواستیم همیشه باورت داشتیم حتی وقتی گفتی کار تو بوده باور نکردیم چون می دونیم سخت می شکنی ولی بشکنی خورد می شی

- شما منو باور داشتین ؟ دستتون درد نکنه پس باورم کنید که می تونم گلیمم رو از این اب بکشم بیرون

بابا :

- افاق این اب نیست باطلاقی هست که راه نجات نداره !

- داره ! اگه فرار نکنم داره شما نگران چی هستین ؟

- نگران زندگیت !

یه لبخند تلخ زدم و رفتم پیش ارشیا رفتم تو باطلاق !

نشستم روی مبل کنارش که برام از هر زجری بیشتر بود ظاهرا شاد بودم به خاطر همه ی کسانی که دوستشون داشتم باید شاد می بودم باید شاد می بودم تا غمشون کمتر بشه عموم نیومده بود همین منو ناراحت می کرد چشمم افتاد به فاطمه که اخر جمع ایستاده و داره به من نگاه می کنه رفتم سمتش فاطمه تا منو دید زد زیر گریه بغلش کردم

- ابجی خانم چرا اومدی قایم شدی ؟ نمی گی خواهرت تنهاست ؟

فاطمه رو از خودم جدا کردم صورت پائینش رو بالا گرفتم و گفتم :

- ببین فاطمه این همه پول ارایش دادیم گریم ننداز که اگه این ارایش به هم بخوره می شم مثل جن دیده ها !

گریه ی فاطمه بند اومد ولی هنوز اشک می ریخت !

- اووو چته بابا بیست و هشت سالمه ها ! می خواستی تا اخر عمر خونه ی بابام باشم

- افاق چرا این کارو کردی ؟

- بابا شما ها چرا نمی فهمید من شوهر می خوام !

فاطمه دوباره بغلم کرد

جداش کردم

- چته اصلا همین فردا بیا پیشم باشه ؟

فاطمه با سر موافقت کرد

- نمی خوای ساقدوش خواهر بزرگه شی ؟

فاطمه سرش رو بالا آورد و یه لبخند تلخ زد فاطمه هیفده سالش بود وقتی که مادرش مرد چهار سالش بود و فقط من بالای سر زن عمو بودم یعنی خود زن عمو این جور می خواست زن عمو فاطمه رو سپرد دست منو رفت ! حالا فاطمه یه دختر هیفده ساله ی احساساتی بود که حتی فرق بین پسر و دختر رو هم نمی دونست

ارشیا واقعا پست بود که چنین دختری رو از دنیای خودش بیرون آورد! دستش رو گرفتم و بردم سمت صندلی خودم دستش رو ول نمی کردم دستاش یخ کرده بود می فهمیدمش!

همه شاد بودن چون همه از بدبختی من خبر نداشتند! مامانم همچنان داشت اشک می ریخت امیرهم داشت با بابا ی ارشیا حرف می زد می دونستم بی تا ثیره چشم چرخوندم بین مهمونا و بچه ها رو دیدم باورم نمی شد اونا اینجا باشن! دوباره بلند شدم و رفتم سمتشون حانیه داشت گریه می کرد محکم بغلش کردم انگار سالهای سال بود هم دیگه رو ندیده بودیم خودم رو ازش جدا کردم حانیه با حق حق گفت:

- چرا این کارو کردی؟..... چرا به ما نگفتی؟..... ما نا محرم بودیم؟..... خیلی اشغالی افاق چطور تونستی خودتو بدبخت کنی؟

- حانیه اروم باش شماها چتونه؟ بابا عروسیه ها! همین نازنین که تولدم می گرفتیم می پرید وسط قر می ریخت حالا معلوم نیست چش شده!

ستاره: بس کن افاق قهقهه هم بزنی نمی تونی چشاتو عوض کنی هیشکی ندونه ما می دونیم تنها شدی می شینی برای مرگ پشه هم گریه می کنی

- خب بزارین الان شاد باشم

نازنین داشت اروم گریه می کرد بهش با لبخند گفتم:

- تو می گفتی لباس سفید و صورتی بهم میداد من خل باور نمی کردم!

- الان بهت بیشتر لباس مشکی میداد

زدم زیر خنده و گفتم:

- فرض کنین سایه ی مشکی موهامم رنگ مشکی بزارم لنز مشکی پنکیک سفید رژ سیاه با لباس سیاه! چه جیگری بشم من!

شمیم:

- افاق یه جا گیر کردی حتما بهمون بگو باشه؟

حانیه اشکاشو پاک کرد و گفت:

- افاق نازک تر از گل بهت گفت خرجش یه تکه! همون لحظه با کلی حکم و تبصره دم خونتون ظاهر می

شم

- باشه بابا کشتی خودتو یه مدرک وکالت گرفته! ماروکشت!

نازنین :

- افاق نری و یادم تو را فراموش بشه ها !

- باشه بابا بازم پنجشنبه ها پاتوق قدیمی !

ستاره یه جعبه ی مشکی رنگ بهم داد و گفت :

- هدیه ی عروسی نیست یه یاداوریه که بدونی دوستات پشتتن

جعبه رو گرفتم و باز کردم یه قلب نقره ای بود که روش با اکلیل نوشته بود : تا ابد باهم همینجا

خیلی ظریف و خوش خط نوشته شده بود پشتش یه دایره ی براق بود فشارش دادم و قلب باز شد داخلش اسم

هممون بود من شمیم ، ستاره ، حانیه و نازنین بستمش و محک تو دستام فشارش دادم

- ممنونم بچه ها تا ابد همینجا

و به قلبم اشاره کردم گردنبندو گذاشتم تو کیف دستی سفیدم

حانیه یه جعبه چوبی که روش با فیروزه نقش زده بودن درآورد و گفت :

این دفتر کتابا همیشه برام مسکن بودن شاید تو بیشتر بهشون نیاز پیدا کنی !

جعبه رو گرفتم و باز کردم کتاب عربی سال سوم البوم ، عکسمون ، و یه دفتر خاطرات با جلد چوبی که توش پر

درد و دلایی بود که خودمون نوشته بودیم یه فلش هم توش بود فلشی که بابای حانیه چون می دونست برای

ما خیلی ارزش داره اب طلا گرفته بودش نگاهی قدر شناسانه به حانیه و بچه ها کردم

- ممنون بچه ها ! ممنون !

شمیم : ما عاشق همین خرکی بازیاتیم

- نظر لطفونه

حانیه :

- بیاین بریم حاج اوقو اومد !

راه افتادیم شمیم گفت :

- یادش به خیر چقدر به بله گفتای عروسا می خندیدیم حالا فرض کنید افاق چه جوری می گه بله !

نازنین : با اجازه ی شوهر گرام

- ناززززززنییییی

- باشه بابا شوهر خیلی گرام !

حانیه : نازنین جان خفه شو فکرشم حالم رو به هم می زنه !

من نشستم و حانیه و بقیه و فاطمه هم کنارم ایستاده بودند من قران رو باز کرده بودم و داشتم برای روح زن عمو قران می خوندم با اول یکی از خاله هام گفت :

- رفته گل بچینه

نازنین دم گوشم گفت :

افاق خواست باشه سه بار که گفتن اون موقع بگو بله !

حانیه لباس نازنین رو کشید نازنین رفت عقب بار دوم برای این قران خوندم که خدا کمکم کنه تو این باطلاق غرق نشم نمی دونم چی شد که اقا گفت :

- دوشیزه ی مکرمه خانم افاق راد برای بار اخر عرض می کنم

خندم گرفته بود می خواستم بگم : نه بگو بگو که نمی خوام تموم شه یا یکی از وسط جمعیت داد بزنه : صب کن افاق من هنوز دوستت دارم ولی زهی خیال باطل گفتم :

- با اجازه ی پدر و مادر و برادرم و دوستایی که برام از خواهر نزدیک ترن ، شمیم ، حانیه ، نازنین ، ستاره و ابجی کوچیکم ، فاطمه

یه اه از ته دل کشیدم و گفتم :

- بله

همه شروع کردند به کل و جیغ زدن حانیه از جمع جدا شد و دوید سمت دیگه ای تا من نبینم که داره گریه می کنه از عمد یه دستکش بلند پوشیده بودم که موقع حلقه دادن و حلقه گرفتن دست نجششو لمس نکنم انگشتر رو کرد توی دستم منم انگشتر اونو انگار یه چیز کثیف تو دستام باشه ناشیانه کردم تو دستش شمیم دستش رو گذاشت روی شونم دستش رو گرفتم تو دستام ستاره با بغض گفت :

- نا مرد ما که به تو اجازه ندادیم خودتو بدبخت کنی چرا ما رو تو این کار احمقانه شریک کردی ؟

فقط لبخند زدم یه لبخند تلخ و غم انگیز همه تبریک می گفتن چه مردم وقت شناسی ! اکنون خاکسپاریست ای سبک بالان بگریید بر این تشنه ی ی خاک از نازنین دفت خاطرات رو گرفتم ونوشتم

هنگامی که قهوه تلخ می شود ، شیرین تر از روزگار می شود

همه می خندند همه شادند همه فکر می کنند از بند این دنیای بی رحم جدا شده ام !

کسی از دل من نمی داند ، کسی از راز های خاک چیزی نمی داند

نفرین بر شما که مرا مومیایی کردید

من را حکم کردید به حبس ابد در این دنیای مردگان

فقط به من بگویید گناه من چه بود ؟ همین !

تاریخ زدم و زیر تاریخ نوشتم

دخترکی که نتوانست فرار را بر قرار ترجیح دهد

پاهایش را به این زمین سفت گلی تاب داده اند

فرشته ی مرگ که می گویند کجاست ؟

دروغ است که تا او نباشد کسی نمی میرد مرا ببینید

بی حضور او چگونه محو می شوم از دفتر افسانه های شیرین دفتر خاطرات

نام : ادامه ی متن موجود نیست !!!!!

همون موقع یه قطره اشک مزا حم ریخته شد روی کاغذ سریع دفتر رو بستم و چشمام رو رو هم فشار دادم تا

آخرش مثل یه تیکه آهن فقط می نستم و پا می شدم و تبریکای اینو و اونو گوش می دادم بی چاره مهتاب

خانم نمی دونه چه پسر نکبتی داره و نمی دونه چه عروس غذا داری داره !

نشستم تو ماشین می خواستم هرچه زود تر برسم به اون خراب شده می خواستم هرچه زودتر زندگی بگذره

مثل همون روزایی که زنگی بادی بود و تو یک ثانیه صد صفحه خوشبختی می گذشت انگار تمام عمر دویدم تا

به بد بختی برسم بزار برسم برای یه ادم اهنی سیاه چه فرقی می کنه ؟ یه ادم اهنی سیاه که دل نداره ! از

جانب گذشته می گویم :

- اهای بدبختی سلام !!!!!!!!!!!!!!! خوش اومدی به زندگی شیرین من

چشمام رو بستم و تکه دادم به صندلی تحمل یه مظهر هرزگی اونم بیخ گوشم برام سخت بود رسیدیم به خونه

ی ویلایی ارشیا که الان سه دونگش به نام من بود ! هه ! بره به درک داشتم می رفتم سمت در که دامنم گیر

کرد به چیزی برگشتم و دیدم گیر کرده به میله ی تیزی که از زمین بیرون اومده بود اون موقع باید چی کار

می کردم :

- ارشیا عزیزم دامنم گیر کرده

حالم از فکرم به هم خورد و با حرص دامنم رو کشیدم که باعث شد پاره شه ولی راحت شدم ارشیا داشت مات

بههم نگاه می کرد

- بذار کمکت کنم

می خواستم بزنم تو گوشش ولی اصلا قدرتم دست خودم نبود اومد جلوم دستاش رو برد پشتم و گیره و باز کرد خودم نمی خواستم به موهم ژل بزنم ارایشگر می گفت موقع رقص موهام به هم می ریزه ولی اهمیتی ندادم گیره باز شد و موهام ریخ پایین موهایی که تا پایین کمرم می رسید چشم باز بود ولی همه چیز داشت برام تار می شد چشم رو به زور باز و بسته می کردم جعبه از دستم افتاد ناله ی خفیفی سر دادم و دیگه هیچ چیز یادم نیست

یکم نگاه دورو برم کردم تا موقعیتم دستم بیاد تو یه اتاق نا آشنا بودم سیخ شدم همون موقع زیر شکمم تیر کشید نفسم بند اومد و رسماً عزرائیل رو جلوی چشمم می دادم نمی تونستم نفسم رو بدم بیرون تو جنگ با خودم بودم و بالاخره جیغ کشیدم نگاهی به بدن جو گندمیم کردم نمی تونستم نمی تونستم درک کنم کیف سفیدم همراه جعبه رو میز بود تنها کسانی که به ذهنم می اومدن بچه ها بودن با هزار بدبختی شماره ی یکیشون رو گرفتم از اهنگ پیشوازش فهمیدم حانیه است

- جونم افاقی ؟

نمی تونستم حرف بزنم نفسم بند اومده بود

- افاق ؟..... افاقی ؟؟ خوبی ؟ الو

با هزار بدبختی گفتم :

- حان.....ی

- افاق ؟..... افاق خوبی ؟..... تو رو خدا یه چیزی بگو ! افاق ؟ من همین الان میام اونجا کجاست ؟ افاق یه چیزی بگو

با هزار بدبختی ادرسو بهش گفتم داشتم نا بود می شدم نابود شده بودم نابودم کرده بود خودمو پرت کردم سمت کمد یکی از لباسم رو بیرون کشیدم و پوشیدم تو پله ها دوسه بار نزدیک بود بخورم زمین دو سه باریم سرم گیج رفت رفتم سمت در فکرمی کردم رو به موتم و به رسیدن حانیه نمی رسه در رو باز کردم و داشتم می رفتم جای نا معلومی که سرم گیج رفت و دوباره هیچی نفهمیدم

همه چیز برام تار بود نگاهی به اطرافم کردم به نظر خونه می اومد صدای نازنین اومد :

- افاق ؟..... افاقی صدامو میشنوی ؟

خبری از اون درد نبود

حانیه :

- افاق جون من یه چیزی بگوتو رو خدا حداقل اگه صدامو میشنوی دستم رو فشار بده
دنبال دستاش گشتم یکیش یخ بود و اون یکی گرم فشارش دادم

شمیم :

- اون یه پست فطرت تمام عیاره !

ستاره :

- شمیم حرف پست فطرت نیست که به این مردک نسبت می دی ؟

نازنین : افاق چی شد اخه ؟

- چهل گیاه..... عرق چهل ... گیاه

صدای دویدن کسی رو شنیدم بعد چند دقیقه نازنین با وحشت اومد و گفت :

- افاق تو اینو خوردی

نگاش کردم با خستگی سرم رو تکون دادم

- همشووووووووووو ؟

حانیه بطری رو از نازنین گرفت و روشو خوند:

- عرق چهل گیاه ؟؟؟؟؟؟؟

نازنین :

- بوش کن

حانیه بردتش دم بینیش و بالا فاصله دورش کرد

- اینکه نوشیدنی !

خسته گفتم :

نوشیدنی - ؟

شمیم : تو چه جوری همشو خوردی ؟

- اون بهم داد

- کی پسره ؟؟؟

- اره

من یه تیکه جیگر برداشتم و خوردم خیلی خوشمزه بود

- این که خیلی خوشمزس !!!!!

حانیه :

- بزارین ببینم چیه

حانیه اومد و یکمش رو خورد

- راست می گه خوشمزه شده !

همون موقع گوشیم زنگ خورد در حالی که ته مایه ی خنده داشتم گوشی رو برداشتم

- بله

- افاق ؟

ستاره می خواست یه تیکه جیگر بچپونه تو دهنم

- اذیت نکن

- افاق ؟

- بله ببخشید تقصیر این اسکوله

- کسی پیشته ؟

- نه دیوونه شدم دارم به در رو دیوار حرف می زنم !

- کی پیشته

- کی پیشم باشه یاران شفیقم

- این پسره که اذیت نکرد؟

- جرات داره به من بگه بالای چشمتم ابرو!

نازنین :

- البته بیراهم نمی گه بالای چشت ابرو!

- خفه شو

- با من بودی

- نه مامان جان من غلت کنم با این نازنین بودم

- به هر حال درست نیست با دوستات اینجوری حرف بزنی

- چشم

- به امیر یه سری وسایلت رو دادم بیاره برات تو چیزی نمی خوی ؟

- چرا مامان بگو گیتارممم بیاره

- همون چوب و سیمه ؟

- اره همون

- باشه کاری نداری

- نه مامان جان خداحافظ

- خداحافظ

نیم ساعت بعد امیر با یه ساک و کیف گیتارم اومد

- افاق کمتر از گل چیزی بهت گفت مدیونمی اگه بهم نگی

- چشم داداشی

- دداشی و زهرمار این چه خرییتی بود انجام دادی ؟

- بی خیال

- باشه پس خداحافظ

- خداحافظ

در رو بسستم رو به بچه ها کردم و گفتم :

- خوب شد شما بودین وگرنه نیم ساعت

متوجه شدم که بچه ها باشیطنت دارن نگاهم می کنن

شمیم :

- این تن بمیره بزن !

نازنین :

- افاق یه اهنگ !

من گفتم :

- قیافه ی من به کسایی می خوره که بتونن اهنگ بزنن ؟

ستاره :

- افاق

حانیه : بی خیال بچه ها الان یه اهنگ غم انگیز می زنه می رینه تو احساسمون !
نازنین :

- راست می گه بی خیال راستی افاق هنوز پاهات سرده ؟
- یکمی بهتر شده

- اگه تا فردا صبح ادامه داشت بهم بگو باشه ؟
- باشه

- بچه ها جمع کنین بریم بیشتر بمونیم برای افاق شر می شه
- کجا ؟

ستاره :

- افاق این مردیکه رو نمیشناسی که ممکنه دعوات کنه که چرا به دوستات گفتی بیان خونه ی من و از این
جور حرفا

حانیه : غلط کرده حق چنین کاری رو نداره
شمیم :

- حانیه خانم اینا بد زرنکن ! تو خونه می شن برج زهرمار تو دادگاه می شن تحفه ی درویش !
حانیه :

- من این جور ادما رو بهتر می شناسم افاق از حق و حقوق خودت کم نزاریا !
من یه فکری کردم و گفتم :

- حانیه می تونی از وظایف مرد و زن و حقوقشون برام یه نسخه ای بیاری ؟
- برای چی ؟

- می خوامش

- می دونی چقدره ؟

- هر قدر می تونی یا نه ؟

- تونستن که می تونم باشه ببینم

- ممنون

شمیم :

- خب افاق جون با اجازه

- اجازه ی ما هم دست شماست !

- جون عمه ی نداشتت !

ستاره :

- بچه ها بجنین ساعت دو

و خودش رفت بیرون تو راه رو سرک کشیدم و گفتم

- هو ستاره خدا حافظ

دستش رو برد بالا و رفت

من با خنده گفتم :

- الحق که ممدی !

بچه ها که رفتند رفتم بالا تو اتاق از شلختگی بیزار بودم به خاطر همین اتاقو مرتب کردم گیتارم رو گذاشتم تو کمد و لاسام رو گذاشتم سر جاش یه نگاه به لباسام کردم یه شلوار دامنی نارنجی و یه بلیز عروسکی پوشیده بودم و با روستایی ها فرقی نداشتم گذاشتم شلوار دامنیم پام باشه و یه بلیز مشکی براق پوشیدم خیلی به هم می اومدن موهای بازم رو شونه کردم و گیس کردم و الحق که سخت ترین کار دنیا گیس کردنه ! تا نصفه گیس کردم و بقیه رو باز گذاشتم به خاطر این که خیلی موهام رو گیس کرده بودم فر شده بود و وقتی باز می موند خیلی قشنگ می شد گیسم رو انداختم رو شونم و نشستم رو صندلی چوبی قدیمیم کتاب عربی رو از صندوق در آوردم و از تو کیف سفیدم که نزدیکم بود گردنبندم رو در آوردم تو دستم فشارش دادم و کردم گردنم حلقه تو دستم اذیتم می کرد ولی شب قلبش حانیه گفت درش نیارم تا بهونه نشه براش چون موهام می ریخت رو صورتم از تو کشوم تل مشکیم رو برداشتم و زدم به سرم کتاب رو باز کردم رو صفحه ی اول با خط ستاره نوشته بود درود بر ما !

سوم دبیرستان بودیم و امتحان عربی داشتیم و مثل همه عاشق عربی امتحان رو که دادیم همه ی کتابا رو پرت کردیم این ور و اونور تا داغون بشن به جز کتاب حانیه که رسماً سفید بود نشستیم همه ی عکسای کتاب رو نقاشی کردیم و بیشتر تبدیلهش کردیم به کتاب جوک ! داشتم عکسارو می دیدم که صدای باز شدن در اومد

- نه مممممممد ! منو تنها نذار خواهش می کنم !

صدای حانیه اومد

- بابا این ستاره رو انقدر عذاب نده گناه داره بنده خدا

می خواستم جوابش رو بدم که در جوری باز شد که گفتم الان می شکنه خواستم یه نگاه گذارا بهش بندازم که دیدم سرخ شده و از چشماش داره خون می باره اومد سمتم و گوشی رو ازم قاپید و محکم زد به زمین هنز تو شک بودم و داشتم به جنازه ی گوشیم نگاه می کردم

- تو هر کاری کنی الان زن منی و حق نداری با هیچ مرد دیگه ای مخ بزنی افتاد ؟

من ؟ لاس بزمن ؟ با کی ؟ یه لحظه فهمیدم دردش چیه و زدم زیر خنده از چشمام داشت اشک می اومد حالا اون داشت با تعجب نگام کرد با خنده گفتم :

- منظورت ممد ؟؟؟

دوباره خندم گرفت

- چته ؟ روانی شدی ؟

خندم که تموم شد گفتم :

- گوشی خودت و گوش خونه رو بده

- برای چی ؟

- مگه نمی خوای با ممد آشنا شی

رفت بیرون لاشه ی گوشیم رو برداشتم خداروشکر سیم کارت و مموریم سالم مونده بودن اومد داخل گوشی خودش و گوشی خونه رو داد بهم با گوشی خونه به حانیه زنگ زدم

- بله ؟

- سلام حانی

- افاق چی شد ؟ دختر دلمون هزار راه رفت !

- هیچی گوشیم افتاد رو زمین داغون شد

- چی ؟؟؟؟؟؟؟

- هیچی حالا اینا رو ول کن گوشی رو بده به ممد جونم یه چیزی بهت بگم

حانیه قهقهه زد و گوشی رو داد به ستاره :

– ممد جون بېخشيد دواړه بهت....

- ممد و زهر مار ممد و کوفت ممد و سرما خوردگی بزرگسالان بینم پسرہ ہم بیاد ممد جون می گی

– اتفاقاً حلال زاده اینجاست

- چرت نگو

- خواست با ممد جون من اشنا بشه همین

- یعنی الان داره میشنوه

- با اجازه

- از ایفون درش پیار

در اوردم و بهش گفتم :

- بنال

ستاره با جیغ گفت :

[illegible]

و قطع کرد خندم گرفت گوشي ارشيا رو کوبوندم رو زمين و گفتم :

- یک یک! مساوی! با ممد آشنا شدی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دوباره خندم گرفت

- پاشه منم از این به بعد به دوستانم اسم دخترانه می دم بیستم چی کار می کنی

- بده! اصلاً برو با صد تا دختر دیگه! به من چه ???

X1 هم داشتم برش داشتم و سیمم کارتم رو زدم توش و به حانیه اس دادم چی شده

حانیہ زنگ زد

- جون من؟؟

- جون خودت !

- وای این چقدر اسکله

- یکم فراتر از اسکله !

- باشه عزیزم خداحافظ

- خدا حافظ

قطع کردم همون موقع دوباره زنگ زد

- هان؟؟؟

- نداشتی بگم نازنین گفت امروز نشاسته زیاد بخور فردا هم ناشتا باش

- برای چی ؟

- چمی دونم تو همین کارو کن باشه ؟

- باشه بای

- بای

شب گشتم شد رفتم پایین دیدم اقا برای خودش پیتزا سفارش داده نگاهی به ساعت کردم بابا این شکم پرست رو رد کرده بود ساعت تازه هفت بود رفتم اشپزخونه برنج و پیدا کردم و دو پیمانه برای خودم پختم تو جا گوشتیش سوسیس بود سوسیس رو هم با رب پختم و همراه سیب زمینی ریختم تو برنج به برنج کره و فلفل فراوون زدنم تا خوشمزه تر بشه باید فردا می رفتم بیرون خرید می خواستم شروع کنم بخورم که دیدم اومد داخل و ظرف رو از زیر دستم برداشت و رفت همراهش رفتم تو حال دیدم پرو پرو داره قاشقش رو از غذای منپر می کنه با طعنه گفتم :

- سردیت نشه ؟

- نترس عزیزم !

- می شه بگی الان چه غلطی انجام می دی ؟

- دارم شاممو می خورم !

- شامتو ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- عیبی داره ؟

- نه راحت باش

قاشق اول رو پر کرد و گذاشت دهنش یکم مزمره کرد و رفت سمت اشپز خونه منم قاشقش رو با دوتا از انگشتام بردم تو اشپزخونه داشت قلپ قلپ اب می ریخت تو لیوان که بخوره یه پوزخند زدم و قاشقش رو انداختم تو ظرف شویی یه قاشق برای خودم برداشتم و رفتم تو حال و شروع کردم با لذت غذامو بخورم خیلی

تندی رو دوست داشتم از بچگی همه چیزو تند می خوردم دیدم اومد کنارم نشست ازش فاصله گرفتم و غدام رو گذاشتم رو پام و شروع کردم با اشتها غدامو خوردم پسره فکر کرده کیه ! نوشابه دستش بود ریخت رو غدام - ببخشید عزیزم

نوشابه ی اضافی رو ریختم رو پاش و شروع به خوردن کردم یه بار که داشتیم بازی شجاعت یا عمل بازی می کردیم بچه ها از من سوال کردند منم عمل رو انتخاب کردم مجبورم کردند یک هفته هر شب نوشابه و برنج با هم بخورم دو روز اول سخت بود ولی بعدش عادت کردم و اونشب هم به دردم خورد دیدم ارشیا داره مات بهم نگاه کرد یه قاشق پر کردم و طرفش گرفتم :

- می خوری ؟؟؟؟؟؟؟

دیدم داره مثل منگلا نگام می کنه بی خیال ادامه دادم اخبار گفت که تو سوریه یه سری حملات انجام شده من گفتم :

- نوچ نوچ نوچ چه دنیایی شده !!!!

اشیا همچنان داشت نگاهم می کرد کامل غدامو خوردم و رفتم اسپزخونه بطری رو از یخچال بیرون اوردم و طبق عادتم با فاصله از دهنم خوردمش همچنان داشت نگام می کرد - هان ؟ چته ؟ ادم ندیدی ؟

- واقعا تو چیزی به اسم حس چشایی نداری ؟

- من سوسول نیستم ادم اگه ادم باشه سنگم باشه می خوره

- صحیح

رفتم بالا ساعت نه بود گرفتم خوابیدم قبلش ام پیتیریم رو گذاشتم تو گوشم و صداشو بلند کردم اهنگای زد بازی رو باید با صدای بلند گوش داد حین گوش دادن به اهنگ موهام رو باز کردم و سرم رو تکیه دادم تا هوا بره توش خودم رو انداختم رو تخت اهل این مسخره بازی نبودم برای خواب لباس جدا داشته باشم با همون لباسا خوابیدم دیدم اومد تو اتاق من خوابم خیلی سبک بود و به محظ اینکه حضور کسی رو احساس کنم بیدار می شدم اومد کنارم خوابید هدفونو از گوشام در آورد و گفت :

- هیچیت به هم نمی خوره !

می خواستم پاشم یه تو گوشی بهش بزنم که گفتم ولش دیدم داره با موهام بازی می کنه اون دیگه چه ادم هیزی بود !!!!!!!

فصل دوم :

همیشه افاق برام یه علامت سوال بود یه دختر دست نیافتنی تنها چیزی که فاطمه می پرستید همین افاق بود حالا این افاق کنارم نشسته بود که با من ازدواج کنه صورت جذابی داشت چشمای کشیده ی شرقی و براق لبای سرخ ابی گوشتی و گونه ها ی خوش تراش فکر می کردم چنین دختری موهاش رو پسرونه زده ! خیلی بهش می اومد بعد چند دقیقه بلند شد و با عجله رفت سمت تاریک باغ دیدم داره می ره سمت فاطمه بغلش کرد و باهاش حرف زد دستش رو گرفت و اومد سمت ما دستش رو ول نمی کرد یکم بعد دوباره بلند شد و رفت سمت چند تا دختر که داشتند گریه می کردند ولی افاق می خندید با لبخندش چهرش شیرین تر می شد انگار دوستاشم می دونستن افاق چی کار کرده بعد ده دقیقه همشون شروع به خنده کردند تا یه دختری بهش یه جعبه داد ظاهرا گردنبند بود تو فکر افاق بودم که صدای خش دار فاطمه اومد

- تک تک این چشمای حسرت بار رو می بینی ؟ همشون یه پسرری رو برای افاق سراغ داشتن تو خیلی خوش شانسی که با بدبخت کردن یکی دیگه به افاق رسیدی ولی مطمئن باش همیشه در حسرت افاق می مونی !
من گفتم :

- د نه د تو هنوز منو نمیشناسی دختری نبوده که رام من نشده باشه !

اونم با پوزخند گفت :

- د اره دیگه ! تو هنوز افاقو نمیشناسی ! پسری نبوده که رام افاق نشده باشه

- صدات رو اعصابه !

- خوشحالم کردی !

همون موقع حاج اقا اومد افاق هم با دوستاش اومد و نشست حاج اقا شروع کرد که یکی از دوستاش دم گوشش گفت :

افاق خواست باشه سه بار که گفتن اون موقع بگو بله !

اون یکی دوستش دختره رو کشید عقب و در اخر افاق می خواست بله بگه گفت :

- با اجازه ی پدر و مادر و برادرم و دوستایی که برام از خواهر نزدیک ترن ، شمیم ، حانیه ، نازنین ، ستاره و ابجی کوچیکم ، فاطمه
یه اه از ته دل کشید و گفت :

- خفه شو اشغال تو هر شب با یه دختری سیر نشدی ؟

من خیلی ریلکس گفتم :

- د نه د ! من به عنوان شوهر تو وظیفه دارم دنبال دختر بازی نرم تو هم وظیفه داری نیازای منو برآورده کنی

- تو یه اشغالی که دومی نداره !

- من یه ایده دارم که برای تو خیلی خوبه !

با سوءظن و شک گفت:

- چی ؟

- من یه عرق چهل گیاه دارم که آرامش بخشه ! می تونی بخوری یا نه عذاب بکشی !

رفتم اشپزخونه از قبل ویسکی ریخته بودم تو یه بطری که روش نوشته بود عرق چهل گیاه دادم بهش بخوره :

- البته یکم تلخه یه نفس اگه تونستی بخور معدتم خالیه ممکنه یکم بسوزه

شونش رو با بی تفاوتی بالا انداخت و بطری رو ناشیانه گرفت و سر کشید باورم نمی کردم به این راحتی داده

باشم به خوردش بعد چند دقیقه گفت :

- گرمه گرمه ..

من می خواستم ببینم واقعا مست شده یا نه گفتم :

- خب لباسو در بیار

چنگ می زد به لباسش و می خواست از تنش در بیاره با خنده بهش گفتم :

- بذار کمکت کنم

دستاش شل شد و افتاد رفتم جلو و تعریبا گرفتمش تو بغلم اول خواستم گیره ی سرش رو باز کنم وقتی که باز

کردم تا دو سه ثانیه تو شک بودم موهاش تا تعریبا باسنش می رسید موهای لخت و شلالی به رنگ فندقی

شفافه یه نگاه به چشمای خمارش کردم که دیدم دوتاشون هم رنگن صندوقی که دستش بود و افتاد و خیلی

اروم ناله کرد معلوم بود اون جعبه براش خیلی ارزش داره

کت و شلوار سرمه ایمن رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم افاق همچنان خواب بود میخواستم ده برگردم رفتم

شرکت تا ده و نیم سرم بی نهایت شلوغ بود تا اینکه ساعت ده و نیم وسایلم رو جمع کردم که برم خونه همون

موقع منشییم ایزدی اومد تو

- اقای مهندس

یه نگاه به من کرد و گفت :

- دارید می رید ؟

- عیبی داره ؟

- اخه اقای مهندس نیم ساعت بعد شرکای المانیمون برای جلسه میان

با وحشت پرسیدم :

- مگه امروز چندمه ؟

- بیست و چهارم من دیروز هم به عرضتون رسوندم

نشستم روی میز بدبختی از اون بیشتر نمی شد از طرفی نگران افاق بودم و از طرفی هم اون جلسه خیلی مهم

بود درست بود عاشق افاق نبودم ولی خب زنم بود زنم ؟ هه !

با خودم گفتم جلسه تا دوازده که بیشتر طول نمی کشه ! سر عمر ! انقدر مشغول بحث و صحبت شدیم زمان از

دستم در رفت به خودم اومدم که دیدم ساعت دو شده تا جمع و جور کنم ساعت سه شد با سرعت رفتم خونه

رسیدم خونه خونه سوت و کور بود با عجله رفتم بالا دیدم افاق سر و مر و گنده نشسته رو صندلی و داره یه

کتابی می خونه موهاش رو خیلی قشنگ گیس کرده بود و انداخته بود رو شونش انگار نه انگار من رفتم تو اتاق

گفتم

- سلام

با بی تفاوتی گفت :

- علیک

- رفتم لباسام رو عوض کنم و تمام مدت حواسم بهش بود بینم عکس العملش چیه که دیدم فاطمه راست می

گفت که افاق با دخترای دیگه فرق داره گوشیش زنگ خورد رفتم بیرون می دونستم جلوی من حرف نمی زنه

رفتم بیرون ولی گوش وایسام :

- سلام ممد زود به زود دلتون برامون تنگ می شه !!۱

- بخشید ممد جون !

- خب چی بگم ممدی خوبه این دختر لوسا جدیدا می گن نیمایی ، سهیلی منم می گم ممدی

- همچنین !

- من ؟ به من میاد کسی رو اذیت کنم تازه کی ؟ ممد گلمو !

- وا ! عزیزم چه با خشونت !!!

- نه مممممممم ! منو تنها نذار خواهش می کنم !

دیگه نتونستم تحمل کنم دختر اب زیر کاه ! در رو جوری باز کردم که نزدیک بود بشکنه دیدم لبخند رو لبای افاق خشک شد رفتم جلو و گوشی رو ازش گرفتم و کوبوندم زمین اصلا اختیارم دست خودم نبود با خشونت گفتم :

- تو هر کاری کنی الان زن منی و حق نداری با هیچ مرد دیگه ای لاس بزنی افتاد ؟

هنوز داشت با تعجب نگام می کرد بعد یک دقیقه شروع کرد به خندید حالا نخند کی بخند شکمش رو گرفته بود و غش غش می خندید حین خنده گفت :

- منظورت ممد ؟؟؟

دوباره خندیدنش شروع شد با تعجب پرسیدم

- چته ؟ روانی شدی ؟

بعد دو سه دقیقه اروم شد و گفت :

- گوشی خودت و گوش خونه رو بده

- برای چی ؟

- مگه نمی خوای با ممد آشنا شی

رفتم بیرون افاق همچنان داشت می خندید دو سه بار خودمو چک کردم ببینم چه چیز خنده داری داشتم گوشی خودم و خونه رو بردم براش هنوز لبخند رو لباسش بود سرخ شده بود و چشماش خیس شده بود زنگ زد به یه شماره ای و گذاشت رو ایفون :

- بله ؟

- سلام حانی

- افاق چی شد ؟ دختر دلمون هزار راه رفت !

- هیچی گوشیم افتاد رو زمین داغون شد

- چی ؟؟؟؟؟؟؟

- هیچی حالا اینا رو ول کن گوشی رو بده به ممد جونم یه چیزی بهت بگم

حانیه قهقهه زد و گوشی رو داد به محمد ولی صدای دخترونه اومد :
- هان ؟

- ممد جون ببخشید دوباره بهت....

- ممد و زهر مار ممد و کوفت ممد و سرماخوردگی بزرگسالان بینم پسره هم بیاد ممد جون می گی
افاق نخودی خندید و گفت :

- اتفاقا حلال زاده اینجاست

- چرت نگو

- خواست با ممد جون من آشنا بشه همین

- یعنی الان داره میشنوه

- با اجازه

- از ایفون درش بیار

در آورد و با خنده گفت :

- بنال

دختره با جیغ گفت :

- اشغال !

گوشی رو آورد پایی و گوشی خودم رو کوبوند زمین با خنده گفت :

- یک یک ! مساوی ! با ممد آشنا شدی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دوباره خندش شدت گرفت نمی دونم اون موقع این حرف بچگانه از کجام در اومد :

- باشه منم از این به بعد به دوستام اسم دخترونه می دم بینم چی کار می کنی

- بده ! اصلا برو با صد تا دختر دیگه ! به من چه ؟؟

رفتم تو اتاق کارم خودم خندم گرفته بود طرفای هفت خیلی گشتم شد یه پیتزا سفارش دادم داشتم می خوردم

که افاق اومد رفت تو آشپزخونه بعد یک ساعت بوی غذا اومد رفتم آشپز خونه دیدن افاق یه غذا گذاشته جلوش

و می خواست بخوره غذا رو از زیر دستش برداشتم و رفتم جلوی تلویزیون می خواستم بخورم که افاق گفت :

- سردیت نشه ؟

- نترس عزیزم !

- می شه بگی الان چه غلطی انجام می دی ؟

- دارم شامو می خورم !

- شامتو ؟؟؟؟؟؟؟

- عیبی داره ؟

افاق با یه لبخند کج گفت :

- نه راحت باش

قاشق اول رو پر کردم و گذاشتم تو دهنم یکم که گذشت به معنی کلمه اتیش گرفتم دوییدم سمت اشپزخونه که اب بخورم همون موقع افاق اومد در حالی که قاشق من دستش بود قاشق رو پرت کرد تو ظرفشویی و یه قاشق دیگه برداشت و رفت من بعد ده دقیقه بهتر شدم با یه لیوان نوشابه رفتم کنارش دیدم داره با اشتها غذاش رو می خوره برای اینکه حرصش در بیاد نوشابه رو طوری که یعنی حواسم نیست ریختم رو برنجش گفتم: ببخشید عزیزم

بازم با خونسردی غذا رو یه وری کرد و نوشابه رو ریخت رو پام و شروع کرد به خوردن رسماً داشتم شاخ در می اوردم افاق قاشقشو گرفت طرف منو گفت :

- می خوری ؟؟؟؟؟؟؟

داشتم عین اسکولا نگاش می کردم شونشو بالا انداخت و خودش خورد تو اخبار یه چیزی گفتن و افاق گفت :

- نوچ نوچ نوچ چه دنیایی شده !!!!

غذاشو تموم کرد و رفت اشپزخونه با تعجب داشتم نگاش می کردم شیشه ی اب رو از یخچال بیرون آورد و با فاصله از دهنش خورد دید دارم نگاش می کنم گفت :

- هان ؟ چته ؟ ادم ندیدی ؟

- واقعا تو چیزی به اسم حس چشایی نداری ؟

- من سوسول نیستم ادم اگه ادم باشه سنگم باشه می خوره

- صحیح

رفت بالا منم بعد نیم ساعت رفتم بالا دیدم چراغا رو خاموش کرده تیشترتم رو در اوردم و رفتم بخوابم موهاش دور تا دوترش رو گرفته بود تو گوشش یه چیزی بود دیدم هدفونه بیرونش اوردم اهنگ زد بازی بود زیر لب گفتم :

- هیچیت به هم نمی خوره !

صبح ساعت هفت بیدار شدم دیدم کنارم نیست و روی اینه یه یادداشت بود یه نفر با خط خیلی خوبی نوشته بود :

- من با دوستانم رفتم بیرون اگه کارم داشتی به این شماره زنگ بزن

یه شماره ای پایشش نوشته بود رفتم پایین دیدم صبحونه هم نخورده رفتم شرکت ساعت تغریبا یازده بود که شماره ای زنگ زد

- بله

- افاق امشب نمیداد خونه

- شما

- دوستش

- برای چی نمیداد ؟

- مهمه؟؟

- زنده معلومه که مهمه

- وقتی باید می گفتمی زنده که یه بطری از اون زهرماری دادی به خوردش معدش مشکل پیدا کرده الان هم باید عمل شه فک نکن ادم حسابت کردیم نه ! افاق بیچاره گفت بهت بگیم براش شر درست نکنی

قطع شد ولی اون که سرمر و گنده بود دوباره بهش زنگ زد

- ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- ادرس بیمارستان کجاست ؟

- می خوام چی کار ؟

- یعنی چی ؟ می گم ادرس کجاست

- باشه بابا برات اس می کنم

تلفونو قطع کرد سریع وسایلم رو جمع کردم و به ادرس رفتم رفتم سمت اطلاعات

- ببخشید مریضی به اسم افاق راد دارید

خانمه یه نگاه به صفحه ی کامپیوتر کرد و گفت :

- بله شما چه نسبتی باهاشون دارید ؟

- همسرشونم

خانمه از پشت عینک یه نگاه به من کرد و گفت :

- کجا بودید اقا ؟ خانمتون الان اتاق عمله

- اتاق عمل ؟

- بله خانم ضیایی هم دکترشون هستن طبقه ی دوم

- ممنون

رفتم طبقه ی دوم که دیدم خالیه و به جز چند تا پرستار کسی نیست بعد چند ثانیه یه جمع دختر بیرون اومدند که همشون دور یه خانم دکتر رو گرفته بودند دقت که کردم دوستای افاقو دیدم با یه دختر جدید اینا بیکار بودند ؟

یکی از دوستای افاق منو دید و دستش رو گذاشت رو سرش بقیه با تعجب به من نگاه کردند رفتم سمتشون

- افاق الان اتاق عمله

دکتر :

- شما ؟؟

- من همسرشونم

ابروهای دکتر رفت بالا و بقیه پوزخند زدند

- صحیح ! شما می دونید چه اتفاقی برای همسرتون افتاده ؟

یکیشون گفت :

- لیلا بی خیال شو

- شما رو نمی دونم ولی من الان جدا از دوست چندین و چند ساله دکترشم نمی تونم اجازه بدم هرکی هر

بلایی که دلش می خواد به سرش بیاره

تو چشاش پر نفرت بود همون موقع یه پرستار اومد و گفت :

- لیلا افاق امدست

- باشه اومدم

پرستاره با چشم از بقیه پرسید من کیم که لیلا گفت :

- سارا بجنب

- باشه

رفت دنبال دکتره یکی از اون دخترا ازم پرسید :

- دقیقا برای چی اومدی ؟

- به خاطر افاق

بقیه خندیدن همون دختره گفت :

- بهانه ی جالبی نبود !

یکیشون گفت :

- بهتره بگی لطیفه ی با مزه ای نبود !

- شما وکیل وصی افاق هستید ؟

همون دختره گفت :

- اتفاقا من وکیل افاق هستم ! حانیه !

به بقیه اشاره کرد :

- شمیم ، مشاور افاق ، نازنین ، دکتر افاق ، ستاره هم همکار افاق ! والبته دختر خالش !

انصافا کم اوردم رفتم نشستم و بقیه هم رفتند سمت یکی از اتاقا بعد دو ساعت افاق از اتاق عمل بیرون اومد

رفتم پیش دکتره

- می شه بگین دلیل عمل افاق چی بود ؟

- شما نمی دونید ؟

- نه !

- ادم نوشابه می خوره معدش می سوزه چه رسد به یه بطری ویسکی افاق شانس آورد من داخلی خوندم وگر نه

معلوم نبود چی کار می کنه به هرحالا تا یک ماه باید چیزای نشاسته دار زیاد بخوره و از هر چیز ترش و اسیدی

دوری کنه حتی ابلیمو و پرتغال !

رفت منم رفتم تو اتاق افاق که دوستاش دورش بودند افاق داشت می خندید حانیه منو دید و گفت :

- در رو خلق کردن کسی سرش رو نندازه بیاد داخل افاق چهرش عصبی بود کلید رو از جیبم در اوردم

- کلید !

یکیشون که فک کنم ستاره بود اومد طرفم و کلید و قاپید

- خیلی ممنون

رفتم بیرون بین به خاطر یه دختر چه جور خوار و خفیف می شدم رفتم خونه تا بقیه ی کارام رو انجام بدم فردا جمعه بود باید تا شنبه اون نقشه رو تموم کنم گاهی اوقات با خودم می خندیدم که چه خیط بازی شد همشون وکیل وصی در اومدن !

الان دو هفته از اومدن افاق گذشته بود گاهی حواسش پرت می شد و می خندید تو فکر نقشه بودم که تلفون زنگ خورد می دونستم دوستای افاقن چون شماره ی خونه رو حتی به مامان اینا هم نداده بودم شیرجه زدم سمت تلفن می خواستم ببینم چی می گن

- سلام افاقی

- سلام ابجی چه خبر ؟

- خبر که سلامتی چرا گووشیت رو جواب نمی دادی ؟

- سایلنته

- بگو حالت بی صدا دیگه واسه ما کلاس می ذاره " سایلنت "

- خفه شو چه مرگته ؟

- نگا تو رو خدا زنگ زدم حالت رو بپرسم بهتری ؟

- عامو شمیم بچش رو زایید انقدر بهش زنگ نزدین چتونه

- برای اینکه شمیم یه شوهر داره ذاتا ادمه

- اهان

- اهان و زهرمار غذا چی داری ؟

- قرمه سبزی

- ببین برو جلوش بخور دلش قشنگ اب شه ها

- وا مگه بچم برای ارشیا هم پختم

تعجب کردم یعنی برای منم پخته بود

- چرت نگو افاق بعد دو هفته سر پا شدی برای این مردیکه هم غذا پختی ؟

- هوووووووووووو

- هو تو کلات یه جوری حرف می زنی انگار واقعا شوهرته

- مگه الکی شوهرمه ؟

- یعنی چی افاق ؟

- ببین حانیه من نمی خوام انگ طلاق روم باشه از طرفی حاضر نیستم کل زندگیم به دعوا باشه اون به خاطر

من بعضی کارا کرده منم به خاطر اون باید یه سری کارا کنم

- مثلاً چی کار کرده ؟

- مردی که هر شب با یه دختری بوده حالا با هیچ دختری نیست این کار اسونیه

- خسته نباشه تازه شبیه ادما شده

- به خاطر کی ؟ به خاطر من ! منم نه به خاطر اینکه نسبت به زندگیش احساس مسئولیت می کنه

- گمشو انقدر بدم میاد منطقی می شی

- نظر لطفته

- گوشه رو می دم ممد داره له له می زنه واسه عشقش !

صدای قهقهه ی افاق اومد

- حناق ! چته ؟

- ممد جون با ادب باش !

- تنت می خواره ها !

- ای گفتمی دو هفته نمی تونم راحت برم حموم !

- حالا خودم میام خدمتت می رسم

- ستاره جوووووووووون !

- خفه شو

بعد چند ثانیه ستاره گفت :

- افاق بیا هی من بهش می گم نگو ممد واسه خودت شر می شه مگه میره تو گوشش

دوباره صدای قهقهه ی افاق اومد

- زهرمار ! افاق نازنین و لیلا بهم سپردند بهت بگم خر نشی بری لواشک الوچه بخوریا !

- باشه بابا کاری نداری ؟

- نه قربانت می دم با حانیه هم خدا حافظی کن

صدای حانیه اومد

- افاق جان من زیاد به این پسره رو ندیا

- باشه خدا حافظ

- بای عزیزم

تلفون قطع شد رفتم پای کارم فکر می کردم درک افاق خیلی بالا باشه ولی نه تا این حد طرفای نه رفتم پایین

تو فکر این بودم که چه جوری گیر کار رو باز کنم یه چیزی تو نقشه با عقل جور در نمی اومد افاق جلوی

تلوزیون داشت غذاشو می خورد چه بویی هم راه انداخته بود بدون اینکه نگاش رو از تلوزیون جدا کنه گفت :

- اگه قرمه سبزی می خوری برات تو اشپزخونه گذاشتم

رفتم و بشقاب رو اوردم

- دستت درد نکنه

- قابلی نداشت

رفتم کنارش داشت فیلم می داشت

- فیلم چیه

- نمی دونم از این فیلما نمی شه سر در آورد

- خب پس چرا نگاه می کنی

- خنده داره

یکم نگاش کردم همه ی فکرم پیش نقشه بود و حین غذا فقط داشتم بهش فکر می کردم

- زیاد بهش فکر نکن هیچکی با غذا نقشه کش نشده

با تعجب گفتم :

- تو از کجا فهمیدی

- از بشقاب

نگاه بشقابم کردم دیدم کلی خط کج و موج کشیدم روش خندم گرفت غدامو خوردم و رفتم بالا اتاق کارم
زیادی سرد بود رفتم اتاق خواب اونجا هم یه میز کار داشتم ساعت ده افاق اومد موهاشو باز کرد و تو هوا
تکونشون داد و رفت زیر پتو بعد ده دقیقه گفت :

- چقدر کارت طول می کشه ؟

- نمی دونم

بعد ربع ساعت احساس کردم یکی کنارمه دیدم افاق داره به نقشه نگاه می کنه

- الان کجاش گیری ؟

با خنده گفتم :

- الان بگم می فهمی ؟

نقشه رو از زیر دستم کشید و پاکن و مداد رو از دستم بیرون کشید با تعجب داشتم نگاش می کردم خم شد رو
نقشه و موهاش افتاد رو میز کاربعد ده دقیقه بلند شد و مداد و پاکن رو کوبوند رو نقشه:

- گیرتم باز شد پاشو چراغا رو خاموش کن

رفت دوباره پرت شد تو تخت نگاهی به نقشه کردم بعضی جاها پاک شده بود بعضی جاها هم دوباره اضافه شده
بود الحق که کارش درست بود رفتم کنارش خوابیدم

- تو رشتت چی بوده ؟

- معارف اسلامی

با تعجب رومو کردم طرفش خندید و گفت :

- کسی که نقشه کشی بلده به نظرت جراحی مغز و استخوان خونده

- باشه بابا اعدام کردی

- پس برو خدا رو شکر کن ادم بوده قیمة قیمشم کردم !

- پس خدا رو شکر !

بعد چند دقیقه گفتم :

- راستی افاق یه چیزی.... چیزه

- ها ؟ چی چیزه ؟

- من فردا می رم

- با تعجب روشو کرد سمت من :
- می ری ؟ کجا ؟
- کانادا
- کانادا ؟ اونجا چرا ؟
- به خاطر شرکت یه جلسه داریم با شرکای کاناداییمون
- خب به سلامتی
- نه اخه شرکت خالی می مونه
- یعنی تو ی معاون نداری ؟
- چرا ولیمی تونم ازت یه چیزی بخوام ؟
- چی ؟
- این چند روز بیای شرکت به جای من ؟
- نه
- چرا ؟
- برای اینکه من از کارای شرکت سر در نمی ارم
- میاری منشییم هست
- باشه راستی فردا کی می ری ؟
- عصر
- ساعت چند ؟
- شیش
- نمی تونی یه بلیط دیگه بگیری ؟
- چطور ؟
- برای اینکه دقیقا وقتی می رسی کانادا که نصف شبه اونوقت هم تاکسیاش خطری هستن و هم ادماش
- برام تعجب اور بود که افاق نگران منه
- مواظبم
- می گی ولی نمی تونی

- چرا؟؟؟

- برای اینکه مزاحمای کانادا مثل ایران نیستن که زورشون تو یه قمه باشه

- بی خیال

- والا!!!!!!!!!!!!!! تو قراره قیمه قیمه بشی من چی کار کنم

- همین بگو

- چقدر می مونی ؟

- کم دوسه روز

- کمه ؟

- دیگه چاره چیه

- اونجا خطت رو عوض می کنی ؟

- نه همین خطه

- شب خوش

- شب به خیر

بعد ربع ساعت نفساش منظم شد فهمیدم خوابیده تو دلم عروسی بود معلوم بود برای افاق مهمم !

نصف شب صدای پیانو اومد چشمام رو باز کردم دیدم گوشی افاقه که روشنه خواستم خاموش کنم که افاق

دستش رو پرت کرد رو عسلی معلوم بود داره دنبال گوشیش می گرده ورش داشت و گفت :

- خفه شو

گوشی رو دوباره گذاشت رو عسلی دستم رو جلوش تکون دادم دیدم خوابه گوشیش رو برداشتم بینم کی بوده

دیدم سیو شده ممد جونم ! خندم گرفت دوستایی بودن برای خودشون ! من که یه دوست داشتم اونم تهران بود

!

گرفتم خوابیدم صبح که بیدار شدم طبق معمول افاق بیدار بود و داشت موهاشو شونه می کرد

- سلام

- سلام صبح به خیر

- ساعت چنده ؟

- هفت راستی منم امروز باهات میام

- برای چی ؟

- به دو دلیل بفهمم چی به چیه دوم نمی تونم که فردا پاشم برم بگم من به جای فلانی اومدم !

دیدم راست می گه :

- باشه پس بجنب

فصل سوم :

صدای در اومد

- بفرمایید

- ببخشید خانم مهندس یه اقایی اومده خیلی شاکیه می گه می خواد شما رو ببینه

- منو ؟..... منو از کجا می شناسه

- نه گفت با رئیس شرکت کار دارم بگین بیاد و از این جور حرفا

- فامیلیشو نگفت ؟

- چرا ضیایی

باشه شما بفرمایید منم الان میام

رفتم سمت کتو ها و دنبال اسم ضیایی گشتم پروندش رو باز کردم یه اپارتمان تو خیابان نارون بود رفتم بیرون

دیدم قیل و قال راه انداخته و همه ی کارمندا رو کشونده بیرون با ارامش گفتم :

- لطفا بفرمایید داخل

طرف داد کشید

- نه می خوام این کارمندا تون بدونن چه رئیس بی ارزه ای دارن

یه لعنت بر شیطون تو دلم گفتم و گفتم :

- هر طور مایلید

شروع کرد به داد و فریاد کردن اعصابم رو خورد کرده بود شدید ولی نباید عصبانی می شدم وگرنه جری تر می

شد حدودا نیم ساعت داشت داد و فریا می کرد و بعدش دیگه کم آورد با ارامش گفتم :

- تموم شد ؟ حالا شما گوش کنید اولاً خراب شدن ساختمونتون به خاطر هرچی بود به خاطر نقشه ی ما نبوده

اینو من نمی گم این پرونده می گه

و پرونده رو با تحقیر انداختم روی میز منشی

- دوما شما در حد این نیستید که بخواید تو این شرکت معرکه بگیرید

صدام رفت بالا

- سوما اینجا جایی نیست که شما اجازه داشته باشید صداتونو ببرید بالا حالا هم بفرمایید بیرون شما رو نمی

دونم ولی تک تک افرادی که اینجا هستند کاری برای انجام دادن دارند

دیدم داره مات نگاهم می کنه بلند تر گفتم :

- بیرون

و به طرف خروجی اشاره کردم

وقتی رفت بیرون دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و به سمت اتاق ارشیا رفتم

ابدارچی گفت :

- خانم مهندس خوبید ؟

یه نگاه کردم دیدم همه وایساده

- شما چرا اینجا بفرمایید سرکارتون

داشتم می رفتم که صدای یه اقایی اومد :

- خانم کامکار

کامکار رو برای خودم هلاجی کردم کجا شنیده بودم ؟ فامیلی ارشیا بود برگشتم و دیدم یه پسر جوون یه کااغذ

لوله شده دستشه

- بله ؟

- راستش ما این نقشه رو تموم کردیم آقای مهندس گفتن که همه ی نقشه ها باید اول به ایشون نشون داده

بشه ولی فردا باید تحویل بدیم

دستم رو بردم بالا که بیشتر وراجی نکنه

- بیارینش ببینم

رفتم تو اتاق بعد چند دقیقه همراه یه خانوم و یه اقایی دیگه اومد تو نقشه رو گذاشت روی میز نگاهی بهش

کردم خط کش رو برداشتم و شروع به چکش کردم چند جا زاویه ها اشکال داشت بعضی جاها هم اندازه گیری

ها درست نبود یه جا که اصلا به جای اینچ با سانتی متر اندازه گیری شده بود

- فکر می کنید تا فردا بتونید این اشکالا رو برطرف کنید ؟

پسره یه نگاه به نقشه کرد و گفت :

- چرا اینهمه ؟

- باید من توضیح بدم ؟

یه خانمی گفت :

- ولی اخه آقای مهندس گفتن که هیچ کس نقشه ای با خودش از شرکت بیرون نبره

- صحیح شما می تونید تشریف ببرید

رفتند ساعت شیش بودم وسایل و نقشه رو برداشتم و رفتم بیرون قفل شرکت به اهده ی آقای ایزدی بود رفتم یه سوپری که یه سری خرید کنم ماشالله هزار ماشاا... خریدام یکی دوتا نبود که ! مجبور شدم چند جا برم با هزار بدبختی رفتم خونه خریدا رو گذاشتم رو اپن و اول رفتم پای نقشه یه چهار ساعتی طول کشید معلوم نبود از کدوم خراب شده ای مدرک گرفته بودن رفتم اشپز خونه و شروع به جمع و جور کردن همه چیز شدم سبزی پاک کردم خورد کردم همه چیز رو بسته بندی کردم گوشتا رو خورد کردم و خلاصه پدرم در اومد به خودم اومدم که ساعت دو و نیم بود خواستم پاشم یه چیزی بخورم که سرم گیج رفت و دیگه نمی دونم چی شد

چشام رو اروم باز کردم اولین چیزی که دیدم ارشیا بود

- افاق ؟ خوبی عزیزم ؟

اروم سرم رو تگون دادم

- اخه من نمی دونم دوروز نمی شه تو رو تنها گذاشت تو خونه ؟

می دونستم عصبانیتش مصنوعیه با خنده گفتم :

- نوچ !

چی شد ؟ یه بار دیگه فیلم رو برگردوندم عقب من کی شدم عزیزش ؟ من چرا خودم رو براش لوس می کردم

؟ اون چه خودمونی شده بود ! بی خیال و اما ادامه ی داستان :

- چی شدی تو ؟

- تو کی اومدی ؟

- بله ممنون به خاطر جواب گیراتون من صبح بهت زنگ زدم برنداشتی به دوستات زنگ زدم گفتن خبری ازت ندارن هیچی دیگه داشتم دیوونه می شدم چون بلیطم برای دوروز دیگه بود رفتم و یه بلیط دیگه برای ترکیه گرفتم و تو ترکیه هم یه بلیط واسه اینجا اومدم خونه که دیدم چراغ اشپزخونه روشنه شما هم معلوم نبود چرا اون وسط ولو شده بودید !
- همش تقصیر کارمندای تو !
- بله ؟ چی شد به اون بد بختا چه ؟
- هیچی یه نقشه آوردن من یه مهر تایید بزنم که یعنی مشکلی نداره ! حالا یه اشکال دو اشکال نه صد تا که ! فرض کن به جای اینچ با سانتی متر اندازه گرفته بود !
- باشه بابا تو حرس نخور ! احتمالا کار سعید بوده پسر خالمه مامانم زورم کرده تو شرکت بهش شغل بدم
- من باشم بهش ابدارچی هم نمی گم !
- ارشیا قهقهه زد و گفت :
- سرمت تموم شد میریم
- بابا چی چی سرم تموم شه مگه الافیم ؟
- پاشدم که بشینم که سرم دوباره گیج رفت ارشیا خندید و دستش رو گذاشت پشت سرم و منو خوابوند و گفت :
- با کی لج می کنی ؟
- با سرم !
- چرا ؟
- از انتظار بیزارم
- خب اگه مجبور باشه چی ؟
- اون موقع ها اهنگ تو گوشمه متوجه علافیم نمی شم
- ارشیا دوباره خندید
- امان از دست تو افاق بچه ی خوبی باشه امشب می خوام یه چیزی بهت بگم که برام خیلی مهمه با خونسردی گفتم :
- اصلا فضئل نشدم
- اگه بفهمی راجب تو هست چی ؟

- چی ؟

- دیگه ! شب بهت می گم

- شب ؟ مگه الان روزه ؟

- اره ساعت دو هست

- نقشه ! باید امروز تحویل میدادیم

- نگران نباش به یکی سپردم بره ورش داره

با بی قراری به سرم نگاه کردم که وسطاش بود

- این تموم نمیشه ؟

- بخواب اینم تموم می شه

چشام رو بستم خوابم نمی اومد ولی تصمیم گرفتم خودمو بزخم به خواب دوس داشتم همیشه اونجوری می بود نمی تونستم به خودم دروغ بگم دوستش داشتم اینو تو این چند روز فهمیدم مگه عالائم دوست داشت چی بود ؟ نگرانیش بودم دلم براش تنگ می شد الکی باهاش حرف می زدم مرتب گوشیم رو چک می کردم ببینم اس داده یانه موقعی که بهم زنگ می زد حول می شدم خب اون چیزا چه معنی داشت ؟ دیدم داره دستم رو ناز می کنه و اروم بوسش کرد داشتم داغ می کردم بعد چند دقیقه چشمام گرم شد و دوباره خوابیدم بیدار که شدم دیدم تو اتاق خودمون هستم دیدم ارشیا هم کنارم دراز کشیده معلوم بوده نمی خواسته بخوابه چون هنوز کت اسپورتنش تنش بود کی منو اروده بود خونه ؟ فهمیده بودم خوابش سنگینه اروم با کلی سلام و صلوات کتش رو در اوردم و کمر بندش رو شل کردم و جوراباش رو در اوردم و پتو رو هم کشیدم روش نگاهی به خودم کردم یه استین کوتاه صورتی با شلوار دامنی خاکستریتم تنم بود یعنی ارشیا عوض کرده بود ؟ با تعجب بهش نگاه کردمیه حسی بهم می گفت تو کانادا سرش به جایی خورده !

رفتم پایین ساعت دو بود رفتم آشپزخونه دیگه همه چیز داشتیم و لازم نبود ترکیب غذایی درست کنم فسنجون پختم از بچگی عاشق فسنجون بودم تقریباً تا ساعت چهار طول کشید سهم ارشیا رو گذاشتم تو یخچال و مال خودم رو خوردم اونقدر معدم خالی بود که ورود ذرات غذا رو احساس می کردم ! ظرفم رو شستم و اروم رفتم بالا هنوز خواب بود گیتارم رو برداشتم و گذاشتم تو کمد تقصیر بچه ها بود وگرنه پریروز اصلاً حوصله ی گیتار نداشتم وقتی به ارشیا و کاراش فکر می کردم خیلی خوشحال می شدم اون به خاطر من شرکت نرفت به خاطر من به خودش سختی داد به خاطر من ! دیدم داره نم نم بارون می زنه کلا تو شیراز خیلی بارون کم میاد منم

عاشق بارون بودم داییم می گه به خاطر اینه که تبریز به دنیا اومدم ولی به هر حال من عاشق بارون بودم یه
 شغل نداختم رو بازوهای سفید و لختم ام پیتیری رو برداشتم و گذاشتم تو گوشم
 و رفتم سمت حیاط رفتم زیر نم نم بارون

- بارون داره حدر می شه

- بیا با من قدم بزنم

- دلم داره پر می زنه

- واسه با تو قدم زدن

- وقتی هوا بارونی

- دلم برات تنگ می شه باز

- نمی دونی تو این هوا چشات چه خوشرنگ می شه باز

- بارون هواتو داره

- رنگ چشاتو داره

- قدم زدن تو بارون

- با تو چه حالی داره

یاد دبیرستانمون افتادم که پر از چاله چوله بود وقتی بارون می اومد چاله ها پر می شد و ما هم عقلمون کم !

می رفتیم می نشستیم تو این چاله ها دیگه پوست کلفت شده بودم محال بود سرما بخورم ! (سر عمر !)

بعد از تقریباً یک ساعت قدم زدن و خیس شدن به یاد قدیم نشستیم رو زمین

بعد یکم دیدم ارشیا لباس پوشیده اومد پایین و منو صدا زد

- افاق ؟ افاق ؟

بعد گوشی منو گذاشت دم گوشش و گفت :

- شما از کجا می دونید شاید رفته پیش بقیه ی دوستاش

باشه بهش می گم وقتی قطع کرد گفتم :

- من اینجام

به خاطر بچه بازییم خجالت می کشید سرمو گرفتم بالا و دیدم داره با تعجب نگام می کنه

- چیه خب !

- دختر سرما می خوری این چه کاریه ؟

اومد طرفم و دستش رو گذاشت رو لباسام

- تو که خیسی !

- باشه کیف می ده

دستم و گرفت و برد سمت خونه و زیر لب غرولند می کرد

- کافیه یه اطسه کنی تا من بد بخت شم کل دوستات رو سر من هوار می شن که چرا گذاشتم سرما بخوری

من خندم گرفته بود

- بابا من از دبیرستان عادتم یه بارم سرما نخوردم

- خدا کنه

منو برد بالا و تو اتاق و یه بلیز کرکی ابی رنگ و یه شلوار سبز رنگ ورزشی در آورد و داد من

- زودی اینا رو بپوش

و خودش رفت بیرون بعد ده دقیقه با یه لیوان شیر عسل اومد بالا منم لباسم رو عوض کرده بوادم لیوان و داد

دستم و گفت :

- زودی اینو بخور

من با خنده خوردم دست به موهام زد و گفت :

- نوچ نوچ اخه من به تو چی بگم ؟ موهات خیس ایه

سشوار رو برداشت و شروع به خشک کردن موهام کرد

- نمی خواد ارشیا خودم خشک می کنم

- اصلا ! من به تو اعتماد ندارم یهو می زنه به سرت با باد سرد موهاتو خشک می کنی

خندم گرفته بود مثل بچه ها شده بودم باز خوبه ارشیا مثل مامانم نفرین نمی کرد ! هر وقت می رفتم زیر بارون

اول مامانم نفرین می کرد و بعد نصیحت رو شروع می کرد ولی با تمام اینها هنوز ادم نشده بودم !

موهامو بعد از یک ساعت خشک کرد

- افاق یه دل می گه بهت بگم موهاتو کوتاه کنی یه دل می گه حیفه

- دله دیگه دلیل و منطق نمیشناسه !

- ای گفتی !..... راستی این دوستت لیلی بود یا لایلا بود کار واجب داشت

با تعجب گوشیم رو برداشتم نزدیک به ده تا میس داشتم زنگ زدم به لایلا
- الو

- سلام افاق کجا بودی ؟

- حیات چی شده ؟

- افاق باورت نمی شه

- چی

- مهران

سیخ شدم

- مهران چی ؟

- الان دم در خونمه

- چرت نگو

- باور کن

از خوشحالی داشتم بال در می اوردم باورم نمی شد با ذوق گفتم :

- می دونه تو الان می دونی اون اونجاس ؟

- نه از پشت شیشه دیدممش چی کار کنم افاق دارم سخته می کنم

- مطمئنی خود مهرانه ؟

- اره بابا ماشینش همونه خودشم با همون تیپ همیشگیشه بگو الان چی کار کنم

- می خوای من و شمیم بیایم اونجا ؟ مثلاً میایم مهمونی

- نمی دونم هیچی نمی دونم بیا اره بیاین

- باشه باشه فقط اروم باش

- اگه جای منم بودی همینو می گفتی ؟

- نه اگه جای تو بودم یه لیوان اب می خوردم

- نمی تونم

- باشه اروم باش الان اومدیم

سریع قطع کردم و شمیم رو گرفتم

- الو شمیم
- ها چته سر ظهري ؟
- خوابالود بود
- مژده بده
- چي شده ارشيا مرده
- زهر مار نه
- پس چي شده
- مهران !
- مهران ؟..... مهران چي ؟
- صداش هشيار شده بود
- مهران ليلا رو پيدا کرده
- چرت نگو
- صداش ضعيف شد
- وای ببخشيد
- سامان جان من بعدا بهت مي گم الو
- گفتم :
- زهر مارهمين حالا آماده شو بريم پيش ليلا
- باشه باشه الان ميام دمبالت
- بای
- گوشي رو گذاشتم کنار ارشيا گفت :
- اتفاقي افتاده ؟
- احتمالا
- يعني چي ؟
- پاشدم كه آماده شم
- بعدا بهت مي گم

- کجا می ری

- پیش لیلا

- باشه پس مواظب خودت باش

شالم رو انداختم روسرم و با لبخند از ارشیا تشکر کردم رفتم پایین بعد از پنج دقیقه شمیم اومد سوار که شدم ماشین پرواز کرد از سرعت خوشم می اومد شمیم گفت :

- زود تند سریع بگو چی شده

- صبر کن بابا یکی یکی ! مهران الان دم در خونه ی لیلاست

- اونجا چرا

- پس کجا ؟ بغلش باشه خوبه ؟

- افاق اونا الان به هم محرمن دیگه

- دقیقا !

- واییییی ! صحنه محنه نداشته باشه !

- بی جنبه

- نمی دونی چقدر خوشحالم زنگ زدی به بقیه ؟

- نه می خوام قافلگیر شن

رسیدیم دم درخونه ی لیلا پیاده شدیم و خونسرد رفتیم سمت در لیلا که صدای مهران اومد :

- ببخشید خانم

من ریلکس برگشتم و گفتم :

- بفرمایید ؟

- شما مال این ساختمونید

- خیر

- شما خانمی به اسم لیلا ضیایی میشناسید ؟

- بله شما ؟

- من هسرشونم

- همسرشون ؟

- همسر سابقشون

- آقای ایرجی ؟

- بله

- متاسفم نمی تونم اجازه بدم شما لیلا رو ببینید

- چی ؟

- می دونید به خاطر شما و خواهر

- مرده !

یه لحظه شک زده شدم :

- چی ؟

- مینا مرده به خاطر تومور مغزی من یکسال دارم در به در دنبال لیلا می گردم

تو شک بودم دقیقا همون بلایی سرش اومد که به لیلا نسبت داده بود حقش بود !

- لیلا می دونه شما اومدید

سرش رو تکون داد

- باید باهاش صحبت کنم ببینم چی می شه

- خواهش می کنم من بدون لیلا هیچم تو این شیش سال نابود شدم

همراه شمیم رفتیم خونه ی لیلا

لیلا :

- چی شده ؟

- می گه می خواد ازدواج کنه و زنش شرط گذاشته تو رو طلاق بده

لبخند لیلا محو شد و افتاد

- چی شدی لیلا شوخی کردم

شمیم از شر کفشای اسپرتش راحت شد و اومد تو

- چی شد ؟

لیلا :

- افاق خیلی کثافتی !

- نظر لطفته حالا می خوای با این عاشق سینه چاک چی کار کنی ؟
شمیم :

- هیچی بزار بیاد بالا

- اونوقت چی کار می کنه ؟

شمیم :

- یه ذره ماچ بوس می کنه بعدش می گه

ژست گرفت و گفت :

- لیلا دیگه تنهایت نمی گذارم !

لیلا :

- بیا ! روانشناسمون از هممون روانی تره !

من گفتم :

- پس ما می ریم

لیلا :

- کجا ؟

- چرا می ترسی ؟ اون شوهرته ! محرمته ! یادت رفته باید تنها باشین خیالت راحت همین روز اولی باردار نمی

شی !

- افاق !!!!!!!

شمیم :

- افاق با این عقل نداشتس راست می گه علم روانشناسی می گه
حولش دادم سمت در و گفتم :

- علم روانشناسی غلط اضافی می کنه راه بیوفت

شمیم با خنده راه افتاد من رو به لیلا گفتم :

- یکم به سرو وضع خودت برس

- خیلی بدم ؟

- نه ولی نری هفت قلم ارایش کنیا فقط لباسه رو عوض کن

- باشه

رفتیم پایین مهران تا مارو دید اومد جلو

- من نتونستم چیزی بهش بگم ولی واحد یازدهه خودتون بهش بگین

- چرا نتونستین ؟

- از دکترش پرسین

به شمیم اشاره کردم :

- لیلا یه افسردگی سخت ررو پشت سر گذاشت وقتی فهمید مادر و پدرش تو تصادف مردن می خواست

خودکشی کنه انتظار نداشته باشین برامون اسون باشه گفتنش تنها راه اینه که خودش با واقعیت مواجه بشه بنابر

اصل متابلیژستی اون الان به دیدن واقعیت نیاز داره بعضی وقتا تصور کردن خیلی سخت تر از زندگی کردنه

رفتیم سوار ماشین شدیم راه افتادیم من گفتم :

- نه افرین باورش شد !

- به من می گی افرین ؟

- گمشو

بعد ده دقیقه رسیدیم دم در خونه من به شمیم گفتم :

- شمیم می تونم باهات به عنوان یه روانشناس قابل اعتماد صحبت کنم ؟

شمیم جدی شد و سرش رو تکون داد

- من عاشق شدم

- با مزه نبود !

- ولی راست بود !

- افاق تو الان شوهرداری درسته ازش متنفری

- نه

- چی ؟

- یادته می گفتم فاصله ی بین عشق و نفرت یه اشناییه ؟

- منظورت اینه که ...

سرم رو تکون دادم

- افاق داری خودتو رسماً نابود می کنی می دونی اگه بفهمه چی می شه
سرم رو تگون دادم

- به روی خودت نیار باشه ؟ بعدا راجع بهش صحبت می کنیم

- باشه عزیزم خداحافظ

- بای

پیاده شدم و رفتم سمت خونه ایفون رو زدم در باز شد و رفتم داخل بارون کم شده بود ولی بازم نم نم می بارید
ارشیا دم در خونه منتظرم بود رفتم داخل

- سلام

- سلام

- چی شد نگران شدم

- بگو فضول شدم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- هر جور راحتی !

- نه‌ران شوهر لیل‌است ! پیداش کرده !

- پیداش کرده ؟ مگه گم شده بود ؟

رفتم نشستم رو کاناپه و شالم رو در آوردم و موهام رو از تو مانتو اوردم بیرون

- جریان‌ش مفصله لیل‌ا اول تهران بود ما قرار داشتیم تو بیست سالگی اول مهر تو دبیرستانمون جمع بشیم همه بودیم حتی لیل‌ا ولی لیل‌ا خیلی دپرس بود نگوفکر می کرده تومور داره از همه ی خونوادش جداشده و اومده شیراز وقتی فهمید تومور نداره خوشحال شد ولی دیگه پدر مادش مرده بودن کسی هم که گفت لیل‌ا تومور داره خواهر مهران بود الان مینا مرده و مهران هم فهمیده لیل‌ا زندس داره دنبالش می گرده و پیداش کرده

- من اگه جاش بودم اگه زنم ایدزم گرفته بود ولش نمی کردم

- مهران ولش نکرده نمی خواسته مهران به خاطرش ناراحت بشه قبل از اینکه مهران چیزی بفهمه شرر به پا کرد مهرانم گفت : طلاقش نمی ده به خاطر همین اومد اینجا و داخلی خوند

- پس خرییت از خود لیلا خانم هم بوده !

- خریییت ؟

- اگه تو جای لیلا بودی و می داشتی می رفتی به قول خودت قیمه قیمت می کردم !

خندم گرفت نگاهی به ساعت کردم که هفت بود

- از فسنجون ظهر مونده می خوری ؟

- الان انقدر گشنمه که سنگم بدی می خورم

- رفتم بساط شام رو درست کنم که یک ساعتی طول کشید ارشیا اومد تو اشپزخونه و با اشتها غذاشو خوردمن

خیلی خستم بود

- - من میرم بالا نمیدونم چرا انقدر خوابم میاد

- باشه صبر کن منم پیام اون چیزی رو که صبح گفتم رو بهت بگم

کنجکاو شده بودم که می خواد چی بگه رفتیم بالا خیلی گرم شده بود و به خاطر همین بلیزم رو با یه استین

کوتاه که روش عکس ورود ممنوع بود پوشیدم دوستش داشتم برگشتم و دیدم ارشیا داره نگان می کنه سرخ

شدم درسته شوهرم بود محرمم بود ولی نمی دونم چی شد ! چراغا رو خاموش کردم و گذاشتم چراغ خواب

روشن بمونه نشستم رو تخت و کتاب خاطرات رو باز کردم ارشیا اومد کنارم و گفت :

- اگه کنجکاو نیستی نگم

- اذیت نکن دیگه

- قول می دی اگه ناراحت کننده بود برات فراموشش کنی ؟

یکم فکر کردم

- باشه

ارشیا یه نفس عمیق کشید و گفت :

- می دونم حرفم به نظر یه کم مسخره میاد و احتمالا باور نمی کنی ولی به جون مادرم حقیقت داره من جون

مادرم رو الکی قسم نمی دم

- خب ؟

- من من.....

- تو چی ؟

دستام رو گرفت و تو چشمام نگاه کرد

- افاق تو اولین و آخرین کسی هستی که من عاشقش می شم

تو شک بودم لبخندی که رو لبم بود از بین رفت می خواستم بگم که همچنین ولی گفتم شاید گوشام اشتباهی شنیده با لکنت گفتم :

- چی ؟

- افاق من عاشق زنم شدم عیبی داره

داشتم بال در می اوردم اون حرف یعنی دیگه من بد بخت نیستم یعنی من و لیلا باید به تمام دل نوشته های اون دفتر حکم باطلی می زدیم

- افاق ؟

با لبخند گفتم :

- این تنها حرفی هست که هیچ وقت یادم نمی ره ! نمی زارم یادم بره

منو گرفت بغلش و ولم نمی کرد دستام ناخوداگاه دورش حلقه شد برام زمان بی معنی بود اون موقع فقط بغل ارشیا بود که منو ارومم می کرد اروم موهامو نوازش می کرد و منو تو شیرین ترین لحظات فرو می برد منو از خودش جدا کرد چهرش مشخص بود ولی چهره ی من پشت لخته ای از نور گم شده بود ارشیا چشمای خمارش رو دوخت به لبام چشمام رو بستم و لحظات رو شمردم یک ، دو ، سه ، چهار می بوسید و همه جا تاریک شد اروم کنار گوشم گفت :

- برام مهم نیست تا کی زنده بمونم اگه صد سالم باشه بازم می گم تمام عمر عاشقت می مونم

می دونستم راست می گه یاد حرف ده سال پیشم افتادم به حانیه گفتم :

- عشق کسی که همه چیز رو تجربه کرده باشه یه عشق واقعی نه هوس !

اون موقع به حرف خودم رسیدم

چشام رو باز کردم تو اتاق خودمون بودم به دیشب فکر کردم و به خودم نفرین فرستادم که چرا شب اول رو یادم نمی اومد ! به کنارم نگاه کردم تخم مرغ و قارچ ، شکلات صبحونه ، جیگر ، یه لیوان شیر کنارم بود روی لیوان شیر یه کاغذ بود

- ببخشید خانمم باید می رفتم شرکت واسه جلسه

طبق عادتم که وقتی تنها بودم با خودم حرف می زدم گفتم :

- واقعا که ! اگه برات ناهار پختم ! ولی دستت درد نکنه ها !
- شروع کردم با اشتها خوردن درد اون روز رو نداشتم وقتی خوردم گفتم :
- ای قریبون دستت !
- صدای ارشیا از کنارم اومد :
- خدا نکنه !
- با وحشت برگشتم طرفش دیدم نشسته زمین و دستاش رو گذاشته رو تخت و داره می خنده
- اصلا بامزه نبود
- ارشیا قهقهه زد خودمم خندم گرفته بود ارشیا بلند شد و اومد کنارم و منو گرفت تو بغلش
- میوفتادم سخته می کردم چی کار می کردی
- دور از جونت !
- دستت درد نکنه
- خواهش می کنم ولی بابت کدوم دیشب یا صبحونه
- کنارش زدم واز تخت اومدم پایین
- به تو نمی شه رو داد
- ارشیا دوباره خندید
- نشستم رو صندلی و شروع به شونه کردن موهام شدم ارشیا گفت :
- افاق یه چیزی می پرسم جان من راستش رو بگو
- چی ؟
- تو اونروز چه جوری اون غذا رو خوردی ؟
- کدوم غذا رو ؟
- همونی که منو راهی اخرت کرد و برگردوند
- خندیدم و گفتم :
- چش بود ؟
- چش نبود گوش بود ! حالا تندیش یه طرف تو نوشابه رو چه جوری اخه من چی بگم ؟
- اگه بخوام مثل این شخصیت رمانا بگم باید گفت :

ژست گرفتم و ادامه دادم :

- چون دست تو بهش خورده بود

از ژست بیرون اومدم و گفتم :

- ولی این طور نبود !

ارشیا دوباره خندید و گفت :

- پس چی ؟

- هیچی می گن هرچی از دوست رسد نیکوست ؟ قضیه ی منه ! یه بار با بچه ها شجاعت و عمل بازی می

کردیم که من مجبور شدم برنج و نوشابه قاطی هم بخورم زیادم بد نمی شه !

- که اینطور

- تو مگه شرکت نداری ؟

- امروز تعطیل رسمیه خانم خوش حواس !

یه کش برداشتم و با هزار بدبختی دم اسبی بستم خیلی ناز می شدم وقتی دم اسبی می بستم ولی سخت بود

پدرم در میومد در حین بستن ارسیا گفت :

- افاق ؟

با حرص و زور زدن گفتم :

- هوم ؟

- داری کوه می کنی ؟

موهام رو بستم و شل شدم

- کوه رو کردم

برگشتم سمت ارشیا

- موهاات خیلی قشنگه !

- ممنون نظر موافقت چیه پاشی بری دنبال کارت منم برم دنبال کارم ؟

- نظر موافقم مخالفه باید صبر کنی نرگس خانم بیاد

- نرگس خانم ؟

- اره خیلی خانم خوییه بهش گفتم بیاد اینجا شیش دنگ حواسش بهت باشه یه موقع بلاملا سر خودت نیاری

- وا ارشیا !
- با لحن خودم گفت :
- وا بله ؟ !
- اذیت نکن دیگه !
- افاق تو اذیت نکن دیگه !
- پس من چیزی نمی پزم دستم به سیاه و سفیدم نمی زنم
- خیلی خونسرد گفت :
- بخوای بزنی هم من نمی زارم
- چی ؟
- فکر می کنی من نر گس خانم رو میارم که بالا سرت باشه نذاره اب بخوری ؟
- من می پوسم !
- دور از جونت
- ارشیا !
- ارشیا کلافه بهم نگاه کرد و گفت :
- افاق بحث نکن وقتی می گم میاد یعنی میاد
- دیگه هیچی نگفتم گوشیم رو برداشتم ببینم چه خبر که دیدم پر اس ام اس !همشون از لیلا بود
- افاق بیداری ؟
- افاق ؟
- یه چیزی شده باورت نمی شه !
- بهت نمی گما !
- مهران یک کلمه هم باهام حرف نزد
- افاق اذیت نکن من که می دونم گوشیت سرفه کنه تو بیدار می شی !
- باشه پس خودتم بکشی من دیگه بهت چیزی نمی گم
- یک ساعت بعد اس ام اس داده بود :
- واقعا خوابی ؟

خندم گرفته بود بچم عقلش پریده بود !

گوشی رو گذاشتم کنار دیدم زنگ در رو زدند ارشیا گفت :

- عجیبه قرار بود یک دو بیاد !

رفت پایین بدم می اومد مثل این دست پا چلفتی ها بی کار بشینم خونه ماتیک بزخم ارشیا اومد بالا :

- دوستای شما هستن خانم ! اینا کارو زندگی ندارن ؟

- چرا بابا ولی ما هر پنجشنبه قرار می زاریم یه جایی از وقتی هم من اومدم اینجا اونا میان اینجا الانم نمی

دونستن هستی وگر نه نمی اوومدن

- یعنی به تو یه خبر نمی دن ؟

- نه بابا یه بار لب تاب من گم شده بود بعد یک ماه فهمیدم دست ستاره خانم بوده !

- صحیح !

- با اجازه

- خواهش می کنم منم اینجا زندانیم دیگه ؟

- نه بابا یه چرت بزنی رفتن

ارشیا رفت رو تخت :

- پس قربون دست اون درم ببند صدا نیاد

- باشه

فصل چهارم :

در رو بست و رفت پایین بعد نیم ساعت از دراز کشیدن خستم شد اروم رفتم گوش وایسادم

- افاق خیلی خری !

- همینی هست که می بینی

- افاق جان من یه ذره

- می گم ارشیا خوابه !

- یعنی صدا تا اونجا می ره ؟

- حتما می ره !

- افاق اصلا به افتخار لیلا

- اون که اصلا ولی به افتخار خودم باشه

شروع به دست زدن کردن که افاق هیس گفت :

- مجبورین ؟ بابا خوابه تو مغزتون می ره ؟

- بابا اون الان به مرادش رسیده گرفته تخت خوابیده

خندم گرفت

- حانیه به خدا این چهار تا رو تو دهنه خالی می کنم

دیدم داره میاد بالا سریع رفتم تو اتاق و خودم رو زدم به خواب فرصت نکردم پتو رو بکشم رو خودم اروم در رو

باز کرد و پاور چین پاورچین رفت سمت کمد کیف گیتارش رو بیرون آورد و اروم رفت بیرون ولی دوباره برگشت

و پتو رو کشید رومو اروم گفت :

- تو خواب دعوا داریا !

رفت بیرون و در رو بست خندم گرفت بعد پنج دقیقه رفتم بیرون

- اره همونو بزن

- باش ولی همین یدونه ها !

شروع به زدن کرد ولی بعد از یکم شروع به خوندن کرد

- نشود فاش کسی انچه میان منو توست

- تا اشارات نظر نامه رسان منو توست

- گوش کن

- بالب خاموش سخن می گویم

- گوش کن

- پاسخم گو به نگاهی

- که زبان منو توست !

شروع کرد با بقیه :

- لالا لالا لالا لالا...

و خودش ادامه داد

- نشود فاش کسی آنچه میان منو توست

- تا اشارات نظر نامه رسان منوتوست

- گوش کن

- بالب خاموش سخن می گویم

- گوش کن

- پاسخم گو به نگاهی

- که زبان منو توست !

شروع کرد با بقیه :

- لالا لالا لالا لالا...

- روزگاری شد و کس

- مرد ره عشق ندید

- حالیا چشم جهانی

- نگران منو توست

- گرچه در خلوت راز ما کس نرسید

- همه جا صحبت عشق نهان منوتوسط

- لالا لالا لالا لالا...

- نشود فاش کسی آنچه میان منو توست

- تا اشارات نظر نامه رسان منوتوست

- گوش کن

بعد یکم زدن رو هم تموم

- خب دیگه جمع کنین برین الان ارشیا بیدار می شه

- باشه بابا خودتو کشتی

- بچه ها حالا بریم رو سر لیلا خراب شیم

افاق :

- بعدش حتما یه سر به شمیم بزنین که کاملا تغییر هویت به خرمدگس بدید

- ولی این مهرانم خره ها ۱

افاق :

- مگه چی شده ؟

- نگفته بهت ؟

- چرا بابا ! یعنی نه !

- بالاخره چی ؟

- بگیر بین

- بزار منم بینم

- ستاره

افاق :

- حانیه جان بلند بگو وگرنه به علت فضولی جماعتی از دست می رن !

- بابا این شمیم اوج خربته !

- چرا

- اول گفته : افاق بیداری ؟ بعد گفته : افاق ؟ بعد اس داده : یه چیزی شده باورت نمی شه ! دوباره داده : بهت نمی

گما ! اینجا دیگه طاقت نیوورده : مهران یک کلمه هم باهام حرف نزد

همشون خندیدند و دوباره حانیه ادامه داد : افاق اذیت نکن من که می دونم گوشیت سرفه کنه تو بیدار می شی !

خانم خبر نداشته افاق خانم کجا بوده

افاق : ببندش عزیزم اون گاله رو وگرنه این مبل رو از پهنای منم تو حلقه

حانیه : حالا دیگه اینجا دلخور شده : باشه پس خودتم بکشی من دیگه بهت چیزی نمی گم والی خدا شمیم

عقلش کم بود ؟

- چرا ؟

- هیچی بعدش گفته : واقعا خوابی ؟

افاق در حالی که می خندید گفت :

- جمع کنین برین

حانیه گفت :

- افاق نگا چقدر اس ام اس پای تو دادم !

افاق :

- حانیه جان راه تو را می خواند

در رو بست و اومد بالا سریع رفتم رو تخت و تونستم پتورو بکشم رو خودم اومد تو اتاق و گیتارش رو اروم گذاشت تو کمد و گفت :

- الان دقیقا برای چی خودتو به زور می خوابونی ؟

خودمو زدم به خواب از نفس های افاق فهمیدم داره می خنده :

- خوب بخوابی اقای خوش خواب ! ولی من مرده تو زنده نیم ساعت دیگه پایینی !

رفت پایین خوابم نمی اومد عادتتم نداشتم اون موقع بخوابم اگه می خوابیدم ساعت پنج بود که خسته کوفته از شرکت می اومدم بعد ربع ساعت واقعا خستم شد رفتم پایین که دیدم افاق داره پیاز خورد می کنه و لپاش هم پره انگار تمام دهنش رو اب پر کرده بود خورد کردن رو تموم کرد و اب رو قورت داد و با خنده گفت :

- لااقل می داشتی نیم ساعت می شد !

- گوشیم زنگ خورد بیدار شدم

- چون می دونم نمی خوام ضایع شی دروغ گفتمی می بخشمت ولی کلا گوشیت رو اینه

خواستم بحث رو عوض بکنم

- دوستات رفتند ؟

- بله دوستای منم رفتند !

- داشتی چی کار می کردی ؟

- گل کاغذی می بافتم ! خب داشتم پیاز خورد می کردم !

- فهمیدم چرا دهنش پر بود ؟

- برای اینکه باعث می شه سوزش پیاز رو احساس نکنم !

- جدی ؟

- هوم !

پیازا رو ریخت تو ماهیتابه و شروع کرد به هم زدنش رفتم تو حال و نشستم پای تلویزیون بعد نیم ساعت گوشیم

زنگ خورد رفتم گوشیم رو برداشتم مامانم بود نمی خواستم اگه بحثی پیش اومد افاق بشنوه رفتم تو حیاط

- سلام مامان جان
- سلام و زهر مار! سلام و حناق! من دیگه مامان تو نیستم
- چی شده؟
- چی شده؟ دختر پاک و معصوم مردم رو آوردی خونت که چی بد بختش کنی؟
- مامان شما چیزی از اصل ماجرا نمی دونید
- نمی دونم؟ من نمی دونم یا تو؟ زدی زندگی دو تا دختر رو خراب کردی دوغورت و نیمتم باقیه؟
- مامان جان بابا می دونست می تونست بزنه زیر همه چیز
- بابات از کجا میدونست افاق چنین دختری هست؟ فکر می کرد افاقم یه دختر هرزست
- خوانوادش چیزی گفتن؟
- اگه می گفتن که من انقدر خجالت نمی کشیدم! بابات رفته پیش یکی از دوستاش که شرکت نقشه کشی داره دوستش می نالیده که یکی از بهترین کارمنداش استعفا داده بعد کلی تعریف و تمجید افاق خانم در اومد!
- مامان الان ما زن و شوهریم می خواین چی کار کنین؟
- خجالت بکش پسر! البته برای تو که بد نشده یه دختر پاک گیت اومده!
- مامان منو افاق الان هیچ مشکلی باهم نداریم
- گوشی رو بده به خود افاق ببینم
- مامان اذیت نکن
- می دی یا بابات شمارش رو از دوستش بگیره
- باشه صبر کنید
- رفتم داخل اشپزخونه افاق نشسته بود رو میز و روزنامه می خوند گوشی رو با اکراه گرفتم سمت افاق افاق پرسشگرانه به من نگاه کرد گفتم:
- مامانمه
- اروم و با تعجب گفت:
- مامان تو؟
- سرم رو تکون دادم افاق تو فکر رفت و گوشی رو گرفت وقتی تو فکر می کرد بیشتر جذاب می شد اخم می کرد و لباس رو منقبض می کرد

- بله

- سلام ممنون

- این چه حرفیه ؟

- بله مطمئن باشید

- نه نه اصلا

- ادما عوض می شن

- چرا اینجوری فکر می کنید ؟

- خیالتون راحت

افاق لبخند زد و گفت :

- اخه چرا ؟

- حتما

- اصلا غیر از این نبوده

- نه بابا

- اخه چرا نباید اینجوری بشه ؟

- بله خب عادی بود

- نه دیگه دلیلی نداره

- چی از این بهتر

- حالا من به ارشیا هم بگم ...

- من افتخار نداشتم

- نفرمایید

- چشم حتما حتما خدا حافظ

قطع کرد

- چی شد ؟

- هیچی مامانت فکر می کرد تو با یه مسلسل بالای سرم ایستادی تا من تو رو نفرین نکنم

از لحن گفتنش خندم گرفت

- راستی مامانت گفت برای عید بریم باغشون شمال

- جدی ؟

- اره

- خب می خوای بریم

- نمی دونم برام فرقی نداره

- پس بریم ؟

- اره دیگه !

بو کشیدم یه بوی خوبی می اومد

- غذا چیه ؟

- فکرشم نمی کنی !

- چیه ؟

- غذایی که تو دوست داری

با شک گفتم :

- قرمه سبزی ؟

- اون یکی !

- تو میدونی من چی دوست دارم ؟

پاشد و رفت سمت قابلمه که رو میز بود

- دلمه !

خیلی وقت بود دلمه نخورده بودم

- جان من ؟

- به ارواح خاک باغچه ! بیا خودت ببین

رفتم کنارش در قابلمه رو باز کردم دونه دونه دلمه ها رو چیده بود داخل قابلمه یه نوع مایع ریخت روش

- این چی بود ؟

- مگه تو از ترشی دلمه خوشت نمیداد ؟

- تو از کجا اینا رو می دونی ؟

- حالا !

گرفتمش بغلم و گفتم :

- خانم خودمی دیگه ! یه تار موتو با دنیا عوض نمی کنم

افاق به شوخی گفت :

- همتون همینو می گین ولی کافیه هممین یه تار مو تو غذا پیدا بشه دنیا رو رو زن خراب می کنید

خندم گرفت و رفتم تو حال که تلوزیون نگاه کنم بعد نیم ساعت زنگ خونه رو زدن نرگس خانم بود از دم در گفتم :

- افاق نرگس خانم اومدند

افاق اومد پیش من همون موقع نرگس خانم هم اومدند نرگس خانم اومدند تو یه خانم سالخورده بود که چهره ی مهربونی داشت سلام و احوالپرسی و معرفی که تموم شد ارشیا گفت :

- نرگس خانم اتاق شما تو حیاط که راحت تر هم باشین

- دستت درد نکنه ننه

- خواهش می کنم وظیفه بود

فصل پنجم :

من و ارشیا همراه نرگس خانم رفتیم سمت یه اتاقکی تو حیاط اندازش خوب بود همیشه فکر می کردم انباریه نرگس خانم وسایلش رو گذاشت و رفت اشپزخونه منم دنبالش نرگس خانم با تعجب داشت به قابلهمه ها نگاه می کرد رو به من کرد و گفت :

- خانم اینا رو خودتون بار گذاشتین ؟

- راحت باشین اسمم افاقه بله چطور ؟

- ماشاا.. خودتون کدبانویین دیگه چه نیاز به من ؟

- اینو به ارشیا بگین

- والا اقا به من گفتن نزارم شما دست به سیاه و سفید بزنین اتفاقا گفتن اگه شما هم اصرار کردین اجازه ند

دست به لیوان بزیند خودم اب کنم بدم دستتون جسارتا شما باردارید

- نه بابا نه رو به موتم نه مریضم نه هیچی دیگه !

- پس حسابی هواتونو دارنا

- چه عرض کنم

صدای ارشیا اومد :

- افاق جان

من به نرگس خانم گفتم :

- ببخشید

رفتم سمت ارشیا که دیدم نشسته رو کاناپه

- بله

- بیا اینجا

به کنارش اشاره کرد

- چرا ؟

- تو بیا !

رفتم کنارش نشستم

- بله ؟

دستش رو انداخت رو شونم و گفت :

- از اینجا جم نمی خوری !

- ارشیا !

- جان ؟

- اذیت نکن دیگه !

- من به تو اعتماد ندارم می ری اونجا قاچاقی هم که شده دست به سیاه سفید میزنی یه طوریت می شه

- اینجوری که من می پوشم !

- کی گفته ؟ کتاب بخون ، تلویزیون ، اینترنت ، تازه گیتارم که داری می تونی بری کلاسش

- بلدم

- چیو ؟

- پیچ پیچی رو ! خب بلدم که گیتار دارم دیگه !

- دیره افاق جان !

- باشه بزار ببینم ...

یه نگاه دیگه به ساک انداختم همه چیز بود ساک رو بستم و مانتوی بنفش رو پوشیدم گیسو رو پیچوندم
جوری که زیر شال معلوم نباشه شال رو انداختم رو سرم و جورابای شیشه ای رو هم پام کردم ارایش هم کلا
نمی کردم رفتم پایین ساک رو هم همراه کیفم بردم پایین ارشیا با یه لیوان اومد و تا منو دید گفت :

- من چلاغم دیگه ؟

- وا ارشیا ؟

- خب می اوردم

- حالا من یا تو چه فرقی داره

- بیا اینو بخور تا ظهر جایی نگه نمی داریم صبحونه هم درست نخوردی

- دستت درد نکنه !

لیوان شیر عسل رو گرفتم اونقدر که ارشیا به من شیر می داد شمیم به بچش نمی داد !

تا شیر رو بردم سمت دهنم که بخورم حالت تحوه بهم دست داد لیوان و دادم دست خودش و دوییدم سمت
دشویی هر چی خورده و نخورده بودم بالا اوردم داشتم احساس می کردم معدم داره میاد تو دهنم تموم که شد
نزدیک بود از حال برم که ارشیا منو گرفت :

- افاق ؟ چت شد تو ؟

جون نداشتم بهش چیزی بگم بلندم کرد و برد رو کاناپه

- خوبی ؟

بی جون گفتم :

- اره هی می گم پیتزا .. نخوریم بیا !

- بابا منم پیتزا خوردم نکنه به خاطر نوشابس

یه جوری نگاش کردم که خودش گفت :

- اها ! از اون نبود پاشو پاشو بریم دکتر

- بی خیال

- حالت بد

- اووووووووو .. کجا حالم بده ؟ یه حالت تحو بودا ! تموم شد

- مطمئنی ؟

- نه شک دارم ! می گم حالم خوبه دیگه !

- باشه پاشو بریم که حسابی دیرمون شد

بلند شدم و کیفم رو برداشتم از اشپزخونه سبدی رو که توش قهوه و بیسکویت و از این جور چیزا گذاشته بودم
رو هم برداشتم رفتم بیرون در رو هم فقل کردم و رفتم پایین سبد رو گذاشتم صندلی عقب و خودم سوار شدم
راه افتادیم سرعتش واقعا کسل کننده بود همه ی اتوبان های شیراز رو می شناختم و می دونستم کجا ها
دوربین گذاشتن

- ارشیا می شه تند تر بری ؟

به سرعتش پنج تا اضافه کرد با حالتی مسخره گفتم :

- نه ارشیا با من این کار رو نکن من می ترسم سرعتت خیلی بالا رفته !

ارشیا با تعجب گفت :

- جدی ؟

- اخه بشر ! من به تو چی بگم ؟ کی با نود تا تو اتوبان می ره اینجوری که تا دوازده نصف شب هم نمی رسیم
!

- یعنی اگه با سرعت برم نمی ترسی ؟

- شما برو اگه من ترسیدم !

سرعتش رو رسوند به صد و ده

- حالا خوب شد !

فلشم رو در اوردم و زدم به ضبط سرم رو تکه دادم به صندلی و چشمام رو بستم و تو ذهنم همراه با مازیار
فلاحی می خوندم همیشه همین طور بود من تو ماشین خوابم نمی برد ظاهرا ارشیا هم عادت نداشت موقع
رانندگی زیاد حرف بزنه ساعت نه رسیدیم به کهریزک من گفتم :

- مامانت اینا کجا هستن ؟

- شهرک غرب

- خب چرا داری اینوری می ری ؟

- باید بریم امل

- اونجا چرا ؟

- ویلای مامان اینا اونجاست

- اینجوری که نابود می شی !

- نه بابا چهار ساعت بیشتر نیست

- نگه دار

- چرا

- می گم نگه دار

جلوتر نگه داشت پیاده شدم و رفتم سمتش و درش رو باز کردم

- پیاده شو

- اخه برای چی ؟

- می گم پیاده شو !

ارشیا زیر لب گفت : لا الا... و پیاده شد من خیلی ریلکس سر جاش سوار شدم

ارشیا با تعجب گفت :

- چی کار می کنی ؟

- جاها عوض

- یعنی چی ؟

- یعنی داره از چشات خواب می باره برو بخواب !

- مگه تو رانندگی بلدی ؟

- نه پس !

- جدی ؟

- شوخی ! برو بشین مگه نمی گی چهار ساعت راهه ؟

ارشیا رفت و جای قبلی من نشست راه افتادم ارشیا اولش بیدار بود ولی بعد نیم ساعت خوابید رسیدیم امل از

طرفی دلم نمی اومد بیدارش کنم از طرفی هم نمی دونستم ویلای مامانش اینا کجاست اجبارا یه جا نگه داشتم

و اروم صداش کردم :

- ارشیا ارشیا

دیدم نخیر اقا بلند بشو نیست شماره ی مامانشم نداشتم بازوی ارشیا رو تکون دادم و صداش کردم دیدم بیدار شد

- ارشیا الان املیم

ارشیا هشیار شد و اینور واونورش رو نگاه کرد

- کی رسیدیم ؟

- همین حالا

- چرا نگه داشتی ؟ ماشین خراب شده ؟

- نه بابا من از کجا می دونستم ویلای مامان تو کجاست !

- پیاده شو خودم می رونم

- لج می کنی ؟

- خستگیم در رفت جادش بد مسیره بزار خودم برم

- حداقل بزار یه قهوه بدم بخوری !

- نه بابا نیم ساعت راه ها

- باشه

پیاده شدم خیلی نگرانم شده بودم کلا الکی دلم شور افتاد حتی موقع رانندگی منی که ستاره می گه غیر ممکن لایی نکشم حتی سرعتمم مجاز بود سوار شدم واقعا خواب از سر ارشیا پریده بود ولی بازم نگران بودم بعد نیم ساعت رسیدیم به یه باغ خیلی بزرگ بی خودی ازش می ترسیدم ! اصلا درک نمی کردم چرا اونجورری شده بودم ارشیا دو تا تک بوق زد و بعد از چند ثانیه در باز شد و رفتیم تو ماشین رو زیر یه درخت بزرگ نارنج پارک کرد و رو به من گفت :

- خب دیگه افق حالت خوبه

- اره خوبم

- ولی رنگت پریده

- نه شاید به خاطر کم خوابیه یا خستگی راه خوبم

- باشه پیاده شو همینجاست

یه لبخند مصنوعی زدم و پیاده شدم کیفم و از عقب برداشتم ارشیا هم ساکا رو برداشت داشت مدام با نگرانی نگام می کرد هنوز به دم در نرسیده بابای ارشیا همراه یه خانم نسبتا مسن و یه دختر جوون بیرون اومده بودند رفتیم جلو من راوم سلام کردم حتی از سلام دادن هم می ترسیدم ! عجیب بود ! ارشیا هم سلام کرد بابای ارشیا گفت :

- سلام سلام دخترم

خانم مسن اومد جلو و پیشونی منو بوسید

- سلام به روی ماهت ماشالا... هزار ماشالا بیاین تو

با دختر جوون هم یه سلام احوال پرسى و کوتاه ولی گرم کردم و همراه ارشیا رفتم انگاراون وسط فقط به ارشیا اعتماد داشتم خودم متوجه حالم نبودم ارشیا از دختر کناریش پرسید :

- خاله اینا نیومدن ؟

- همه اومدن فقط الان خوابند منم که طبق عادتم بیدارم

رو به من گفت :

- شام می خو.....

حرفش رو خورد و منو نگه داشت :

- افاق مطمئنی خوبی ؟ اون از صبح این از الان

- خوبم مال کم خونی صبحم به خاطر پیتزا بود

- مطمئن باشم ؟

- نه شک داشته باش !

- باشه بریم اونجا اتاق ماست

به در یه اتاق اشاره کرد رفتیم سمتش دختره دم در بهم گفت :

- ببخشید اونجا نشد با هم آشنا بشیم من ارشیدا خواهر ارشیا هستم

- از آشناییت خوشبختم

لبخند زد و رفت منم رفتم داخل اتاق یه اتاق نسبتا کوچیک ولی جادار بود ارشیا لباساش رو در آورده ود و داشت می رفت سمت در دیگه ای حوله هم دستش بود فهمیدم داره می ره حموم لباسام رو عوض کردم یه تونیک خاکستری و شلوارش رو پوشیدم موهام رو تکون دادم تا توشون هوا بره از صبح زیر مانتوم بودن خوبی بدن من

این بود که از چگگی عرق نمی کردم نمی دونم چرا ! ولی وقتایی که سرما می خوردم همینجور شرشر عرق می ریزم موهام رو راحت شونه کردم خیلی خستم بود ساعت سه نصف شب بود خیلی وقت بود انقدر بیدار می موندم بی خیال مسواک شدم و خوابیدم صبح با صدای جمب جوشی که تو خونه راه افتاده بود بیدار شدم ساعت رو دیدم که شیش رو نشون می داد ارشیا هم کنارم خوابیده بود یه لحظه به فکر ساعت گوشیم افتادم حمله کردم سمت کیفم و گوشیم رو پیدا کردم و ساعتش رو قطع کردم و یه نفس راحت کشیدم دیگه خوابم نمی برد می دونستم بد خواب بشم دیگه شدم عمرا اگه تا شب بخوابم موهام رو شونه کردم و به این فکر کردم چجوری بینم که راحت باشم عادت نداشتم موهام رو باز بزارم از طرفی اگه می رفتم پایین و موهای همه پوشیده بود من نخ نما می شدم موهام رو گیس کردم وجوری انداختم رو شونم که نصفش یه طرف و نصف دیگه یه طرف دیگه باشه رفتم تو حمومی که ارشیا دیشب رفت و صورتم رو شستم اومدم بیرون و ادامس نعاییم رو برداشتم و خودم صبحا وحشتناک لازم داشتم ! شال سفیدم رو سرم کردم خب دیگه ! آماده بودم ولی می رفتم پایین چی می گفتم من که یه نفر از اونا رو نمی شناختم که صدایی اومد

- دختر ولشون کن خستن سه ساعت پیش اومدنا

- من داداشو می شناسم جون به جونش کنی هفت بیدار می شه

- خب حداقل رحمت به اون دختر بی زبون بیفته اون از نجابتش چیزی نمی گفت ولی خستش بود

من رفتم پای ساک که مثلا دارم لباسارو جابه جا می کنم

- مامان حالا بزار ببینم اگه خوابشون می اومد ول می کنم

- اخه می خوام چی کار؟

- می خوام با افاق حرف بزنم

- چی می خوام بهش بگی

- می خوام ببینم چه جوری داداشو مال خودش کرده

- ارشیدا ایینا رو جلوی خودش نگیا

- چرا ؟

- نگو ناراحت می شه

- وا !

فهمیدم ارشیدا هم نمی دونه چی بین ما گذشته بهتر !

- باشه از پشت در دوبار صداشون کن اومدن اومدن نیومدن یعنی خوابن
- باشه

صدای اروم ارشیدا بلند شد و گفت :

- داداش افاق

من از ترس اینکه ارشیا بیدار شه رفتم سمت در و باز کردم ارشیدا تا منو دید گفت :
- || ... شما بید

من دستم رو گذاشتم جلوی دهنش و گفتم :

- هیس ! اروم ارشیا ساعت چهار خوابیده

ارشیدا نخدی خندید و گفت :

- باشه چی کار می کردی ؟ چرا نیومدی پایین ؟

- گفتم لباسارو بزارم تو اون کمد بعد

- کدوم کمد می شه پیام تو

- مگه تو ندیدی ؟ اونجا

به کمد اشاره کردم ارشیدا اومد تو و جیغ زد : ارشیا||||||||||||||||||

دویدم سمتش و جلوی دهنش رو گرفتم ولی بی فایده بود ارشیا بیدار شده بود و زل زده بود به ما دستم رو از
جلوی دهن ارشیدا برداشتم ارشیا گیج گفت :

- چه خبره ؟

ارشیدا :

- به این زنت بگو ! اون از مامان که اونجوری لوست می کرد این از افاق منم ساعت چهار خوابیدم الان بیدارم
پاشو دیگه هی

ارشیا حرفش رو قطع کرد و گفت :

- بسه دیگه مثل جادوگرای پیر دم گوشم وز وز میکنه

- داداش جسارتامگس وزوز می کنه

- تو هم که بدت نمی اد بهت بگن خرمگس !

- خرمگس وزوز می کنه

ارشیا رو به من که داشتم می خندیدم گفت :

- تو کی بیدار شدی ؟

- همین حالا

- برگرد ببینم

با تعجب برگشتم

- موهات رو کردی زیر مانتو ؟

- نه دیگه گرمه گیس کردم

- پس کوشون ؟

- حالا یه جایی هستن دیگه چی کار داری ؟

ارشیدا :

- افاق من کیلیپس دارما

- نه عزیزم میزنم میشکونمش

- محکمه

- می شکنه عزیز من

- یعنی موهات انقدر پر؟ موهای منم پر ه ولی نمی شکنه !

ارشیا :

- افاق این کم نمی اره گیستو در بیار دهندشو ببنده

خندیدم و گیسم رو از شونه کشیدم پایین که تا شکمم می رسید ارشیدا سوت زد و گفت :

- این پایین تر هم میاد ؟

- نه دیگه شرمنده

از پشت موهامو کشیدم بالا

- ا بزار باشه دیگه

ارشیا :

- افاق اگه اذیت می شی بزارش بیرون مشکلی نیس ما جک جوونامون کاری به متهل ها ندارن

- نه ارشیا خوبه بی خیال

ارشیدا :

- بی خیال بیاین پایین کله پاچه داریم

رفت بیرون ارشیا بلند شد و گفت :

- حلت خوبه ؟

- اره به خدا ارشیا

- باشه بابا

بلند شد و گرمکنش رو پوشید و خواست بره بیرون که من گفتم :

- ارشیا ؟!

برگشت ک

- هوم

- احساس نمی کنی موهاش مدل جوجه تیغی شده ؟

رفت سمت اینه و با شونه ی من موهاشو شونه کرد دوباره خواست بره بیرون که من گفتم :

- صورتت

- افاق شدی خانم ناظما !

رفت حموم و برگشت

- تموم شد

- نه ناخونا !

- افاق ؟!!!!

خندیدم و گفتم :

- اره تموم شد

دستمو گرفت و رفت بیرون تازه صدا ها برام واضح شدند بوی کله پاچه که بهم خورد دوباره حالت تهو بهم

دست داد و رفتم تو اتاق و تو حموم

ارشیا با نگرانی اومد و گفت :

- افاق خوبی ؟

سرم رو تکون دادم

- اینم به خاطر پیتزا بود ؟

- نه احتمالا به خاطر کله پاچه بود خیلی وقته نخودم احتمالا حساس شدم

- باشه می خوامی بری بالکن ؟

- نه زشته نریم پایین

- با این حالت

- خوبم دیگه !

- خوبی ؟

- آره به جان خودم خوبم

- باشه بیا بریم

از دهن نفس کشیدم که بویی احساس نکنم خوب بود رفتیم پایین جمعیتی که پشت میز بودن خیلی کم بودن
ارشیا ومن با هم سلام دادیم مرد مسنی که وحشتناک شبیه بابای ارشیا بود گفت :

- سلام به روی.....

یکم تو چهره ی ما زوم کرد و گفت :

- ظاهرا شستست ! سلام به روی شستتون

ارشیا :

- بزارین اول افاق با همگی آشنا بشه بعد چون در غیر این صورت شما پشت گوشتونو دیدین صدای افاق روهم
شنیدید

حالا من اون وسط داشتم اب می شدم این ارشیا هم از اون طرف ارشیا شروع کرد به معرفی کردن منم سلام
علیک کوتاهی می کردم از عموش ، اقا سعید شروع کرد کناریش زن عموش، مریم خانم بود که موهاشو باز
گذاشته بود کناریش خالش ، محلقا خانم که خیلی جوون تر از مهتاب خانم بود شوهر خالش ، اقا ناصر کناریش
عمه ناهیدش و کناریش بچه ی پنج سالش و کنارش شوهر عمش محمد اقا بعدی هم که خواهرش و مامان و
باباش بودن بالاخره رفتیم نشستیم کله پاچه رو که دیدن حالم داشت به هم می خورد ولی کنترل کردم خودمو
مامان ارشیا گفت :

- افاق جان چی می خوری ؟

- من فقط ایش رو می خورم

اقا سعید :

- شما شیرازی ها که باید خوراکتون کله پاچه باشه !

چیزی نگفتم و خندیدم فقط ارشیا می دونست چمه ! بعد از نیم ساعت غذا تموم شد می خواستم که حد اقل

ظرف خودم و ارشیا رو بردارم که ارشیا اروم گفت :

- بزار باشه الان شبنم خانم می اد

- اینجا هم ؟؟؟

- من مگه می زارم زنم دست به سیاه و سفید بزنه ؟ باشو بریم که هلاک شدی !

دیدم عمو و باباش کنار کشیدن

- باشه

همراهش بلند شدم و تشکر کردیم دنبال ارشیا رفتم تو حیاط و از بینی نفس کشیدم واقعا داشتم خفه می شدم

- دختر خوب تو که نمی تونی بخوری مجبوری ؟

- بابا من قبلا این جوری نبودم راستی ارشیا قشر جواناتون خیلی کمند !

- نه بابا همشون خوابند حالا ساعت ده یازده همشون رو می بینی !

- صحیح !

یه نگاه به دورو برم انداختم واقعا باغ قشنگی بود

- باغ قشنگی دارین

- واقعا ؟ به نظر خودم یه باغ معمولیه !

یاد باغ خودم افتادم خیلی دوستش داشتم خصوصا تو پاییز وقتی همشون از دم قرمز و نارنجی می شدند عاشق

خش خش برگا بودم همون موقع عموی ارشیا اومد :

- بچه ها شما والیبالی هستید

ارشیا :

- بزارین بقیه بیدار شن

- بیدا شدن شما میاین

ارشیا رو به من گفت :

- تو میای ؟

- من زیاد بلد نیستم ولی به نظر جالب میاد
اقا سعید :

- پس برین پشت باغ ماهم الان میایم
- باشه

باهم رفتیم سمت پشت باغ

- من فکر می کردم والیالت خوبه !
- چرا ؟

- اخه همه ی دخترای شیرازی تقریبا بلدن

- اره خب در حد پنجه که بلام ولی همیشسه سعی می کنم نقش شیرازی خودم رو حفظ کنم ۱
- افرین !

- رسما دارم روانی می شم !
- چرا ؟

- اهنک نیوردم

ارشیا خندید و گفت :

- حالا من کر کردم چشه ! افاق یه چیزی مغزم رو به خودش مشغول کرده !
به شوخی گفتم :

- یه چیزی یا یه کسی ؟ کیه ؟ کیهههههه ؟
ارشیا خندید و گفت :

- یه دختری به اسم افاق !
- مگه چر ا ؟

- اون سه روزی که اومده بودی جای من ؟...
- خب ؟

- یه اقایی اومد داد و هوار کرد

- ها ضیایی
- خب ؟

- هیچی اون روز اومده به من میگه :

اقای کامکار من خدمت خانم راد هم عرض کردم به طرح نقشه مشکوکم

خلاصه این رفت ایزدی اومد تو و جریان تو رو گفت

- خب این کجاش فکر کردن می خواد ؟

- اینجاش که تودقیقا چند تا شخصیت داری !

خندم گرفت :

- زیاد درگیرش نکن

پیچیدیم و دیدم پنج تا پسر با سه تا دختر دارن می گن و می خندن با تعجب به ارشیا نگاه کردم

- دوتا شون پسر عموم و یکیشون پسر خالم و یکیشون پسر عمم و یکیشون هم پسر داییمه دخترا هم

دوتاشون دختر عمه هام و یکیشون دختر خالمه

- تو مگه دایی داری ؟

- اره ولی نیومدن

همون موقع یکی از پسرا مارو دید

- اینم از ارشیا !

رفتیم جلو نمی دونم چرا هی می خواستم فرار کنم و یه جا قایم بشم دست ارشیا رو ناخودآگاه بیشتر فشار دادم

ارشیا هم با شصتش دستم رو نوازش کرد و بهم ارامش داد رفتیم جلو تر یکی از پسرا گفت :

- ا خانم راد شما هستید

بهش نگاه کردم خالم ازش بهم می خورد دوماهی تو اتاق ما بود من و چند تایی از خانما رفتیم پیش آقای پارسا

و ازش خواستیم صفوی رو از اتاق ما جدا کنه با اون چشمای هیزش !

- بله انگار وقتی سرنوشت یه چیزی بخواد ادم نمی تونه باهاش مقابله کنه

ارشیا با تعجب گفت :

- شما هم رو میشناسید

- بله چند ماهی مفتخر بودیم با ایشون توی یک زمینه کار کنیم !

تمام اون کلمات رو با حرس می گفتم خالم از پسره بهم می خورد یکی از دخترا گفت :

- به هر حال من سارا و خواهر خرم ، سمیرا اینم مهری می شه دختر خاله ؟ اره ارشیا دختر خالت می شه دیگه

- بزار خودم بقیه رو بگم خب سپهر رو که میشناسی پسر عمومه و داداشش سینا و مهران پسر خالم و یونس پسر عمم اینم هیراد پسر دایی اینجانب

عکس العمل من این بود :

- چقدر شخصیت !

همون موقع عمومی ارشیا و بقیه اومدن من اروم گفتم :

- همه ی این جمعیت قراره بازی کنن

- نه بابا همه اومدن دور هم باشیم

سعید اقا : خب خانما یه طرف اقایون یه طرف

ارشیدا : عمو من خراب تقسیم بندیتم خب دیگه افاق جان بیا دیگه

- کجا پیام ؟ رو من حساب نکنینا !

- بیا می خوایم حساب کنیم

رفتم سمتشون

عمه ناهید گفت :

- همه سر جا های همیشگی فقط افاق جون تو کجا راحتی ؟

- اخر

عمه ناهید با سرش موافقت کرد و به ارشیدا گفت :

- عمه جان تو بیا جلوی تور خب دیگه بریم

مهتاب خانم که نشسته بود بهم گفت :

- افاق جان شالت رو باز کن گرمی میشه ها

- حالا گرم شد بعد

- هر جور راحتی

خودمم می خواستم شالمو باز کنم ولی وجود سپهر و بقیه ی پسرا مانع می شد طرفند همیشگیم رو به کار بردم

تو تیم مدرسه هم همونجور بودم اخر وایمیستادم و بی تفاوت به بازی نگاه می کردم و هروقت توپ می اومد

سمتم راحت جواب می دادم داشتن بازی می کردند که سپر توپ رو انداخت سمت من من بدون مشکل پاسش

دادم به ناهید خانم ناهید خانم هم انداخت تو زمین پسرا بازی خوبی بود بعد بازی همه پخش شدن ارشیا اومد سمتم و گفت :

- حالا می فهمم یعنی چی که اصالت خودتو حفظ می کنی

خندم گرفت دیگه تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد که شب ارشیا اومد داخل اتاق من داشتم کتاب می خوندم ارشیا گفت :

- بدو بیا پایین

- چی شده ؟

- ترقه بازی دیگه ! چهارشنبه سوری ها !

کتاب رو گذاشتم کنار و همراه ارشیا رفتم پایین از بچگی از ترقه بازی می ترسیدم ولی زیاد شدید نبود تو حیاط بساطی بود ! سر دسته ی همشونم اقا سعید و محمد اقا بودن داشتم به کارای بقیه نگاه می کردم که یه ترقه نزدیکم ترکید همون موقع انگار تو شکمم پتک زده باشن دردم گرفت انگار با اون در تمام قوای بدنم از دست رفت وافتادم و در آخرین لحظات کسی منو نگه داشت خسته تر از اونی بودم که بفهمم کیه چشمم رو بستم و تو خیلی تاریک فرو رفتم

فصل ششم :

یونس یه ترقه کبریتی انداخت طرف ما و پوکید همون موقع افاق اخی گفت و خم شد دستش رو روی شکمش گرفته بود من با وحشت داشتم نگاش می کردم که افاق شل شد و داشت می افتاد به خودم اومدم و سریع گرفتمش مامان و بقیه هم اومدن همه داشتن افاق رو صدا می کردن ولی انگار بی هوش بود مامانم گفت :

- ببرش داخل

بردمش داخل و گذاشتمش رو کاناپه

عمه ناهید :

- چی شد اخه ؟

خاله محلقا :

- از ترقه می ترسه ؟

- نگفت ... فکر نمی کنم بترسته

- مریضی ... چیزی نداره ؟

- نه بابا خاله فقط دو روزی هست حالت تحو داره

مامان:

- حالت تحو ؟

- اره یکی دیروز یکی هم امروز صبح

- تو هم نبردیش دکتر ؟

- خواستم ببرم گفت چیزیش نیست

عمه ناهید :

- ضعیف شده دیگه

ارشیدا با یه ظرف اب اومد اب پاشین به صورت افاق که بالاخره افاق بیدار شد ولی هنوز چشاش میل به بسته

شدن داشت ما رو که دید خواست بلند شه

مامان :

- افاق جان بخواب بلند نشو مادر

افاق انگارمنتظر این جمله بود تا دوباره بخوابه ارشیدا با نگرانی گفت :

- ا! اینکه دوباره از حال رفت !

مامان :

- نه خوابیده من می دونم چشمه ارشیا ببرش بالا خودتم از کنارش جم نخور

من سر تکون دادم افاق رو مثل یه پر بلند کردم و بردم تو اتاق و اروم گذاشتمش تو تخت لباساش رو عوض

کردم و موهاشو باز کردم مدام به خودم نفرین می رستادم که چرا نبردمش دکتر !

بعد نیم ساعت مامان و عمه ناهید و ارشیدا اومدن تو مامان و عمه ناهید با دیدن افاق کپ کردند

ارشیدا اروم گفت :

- ندیده بودین ؟ تازه گیس کنه انقدر خوشگل می شه

مامان :

- بگو بچم چرا شالش رو برنمی داره !

عمه :

- ارشیا جان مژده بدم چی مژدگونی می دی ؟

- چه مژده ای عمه خوشخبر باشین !

مامان :

- ناهید هنوز که هیچی معلوم نیست ارشیا ما حدس می زنیم افاق بارداره !

من یه لحظه به این کلمه فکر کردم و بعد با تعجب گفتم :

- چی ؟؟؟؟؟؟؟

مامان اروم خندید و گفت :

- یادته زن داییت باردار بود زن داییت از ترقه می ترسید ؟ نه ولی وقتی باردار بود می ترسید تازه افاق حالت

تحو هم داشته !

- یعنی الان افاق بارداره ؟

عمه :

- ارشیا جان ولی فردا ببرش تهران سه چهار ساعت راه که بیشتر نیست ببین وواقعا بارداره یا یه مشکل دیگه

ای داره خدانکرده

مامان :

- ما میریم پایین می گیم افاق ترسیده نیاد پایین توهم کنارش موندی خب ؟

- باشه

رفتند بیرون به صورت رنگ پریده ی افاق نگاه کردم یعنی من از افاق یه بچه داشتم ؟ باوش واقعا برام سخت

بودش میخواستم بگیرم بغلش اونقدر بغلش کنم که بمیرم !

دستش رو ناز کردم و بوسیدم کنارش دراز کشیدم موهار جلوی چشمو زدم کنار و صورتش رو ناز کردم

گرفتمش بغلم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد صبح که بیدار شدم دیدم ساعت چهاره و افاق هم همچنان

خوابه بلند شدم و یه دوش گرفتم اومدم بیرون دیدم ساعت پنج و ربعه دو تا شاخ در اوردم اندازه ی گوزن این

احتمالم دادم که شاید موقع خوندن ساعت اشتباه کردم ! تیشرت بنفش رو همراه شلوار کتون مشکیم پوشیدم

کت مشکیم رو هم جدا گذاشتم اهل ست کردن نبودم ولی از هفت رنگ بودن بدم می اومد موهام رو با حوله

خشک کردم و دیدم افاق داره تکون می خوره رفتم کنارش بیدار شد به من نگاه کرد و بعد به دورو برش بلند

شد و گفت :

- من کجام ؟ چی شد ؟
- هیچی عزیزم اروم باش الان تو اتاقیم دیشبم خوابت برد همین
- من کی خوابیدم ؟
- نه ببین یکی از بچه ها ترقه پرت کرد سمت ما تو هم ترسیدی و از حال رفتی همین
- چرا ؟!..... من از ترقه می ترسیدم ولی هیچ وقت از حال نمی رفتم
- امروز می ریم دکتر می فهمیم
- دکتر ؟
- اره اون از حالت تحولات اینم از دیشب بحث نکنیا وقتی می گم می ریم یعنی می ریم
- اخه تو تو امل دکتر میشناسی ؟
- چرا امل ؟ میریم تهران
- افاق با تعجب پرسید :
- تهران!!!! ان ؟
- اره ! گفتم بحث نکنیا
- اخه ...
- دستم رو گذاشتم رو دهنش و گفتم :
- بحث بی بحث
- افاق خندش گرفت
- پاشو خانمی پاشو اب بزن به صورتت آماده شو بریم
- تهران ؟
- نه بریم سینما !
- افاق دوباره خندید و گفت :
- باشه بابا
- اروم بلند شد و رفت سمت حموم که هم حموم بود هم دستشویی و هم روشویی صدای مامان اومد :
- ارشیا افاق جان بیدارید ؟
- رفتم سمت در و در رو باز کردم

- بله مامان جان

- افاق کو

- صورتش رو می شوره

- اها باشه بهتر بین الان اومدی پایین نزار خیار بخوره بهش تخم مرغ و اینجور چیزا بده ممکنه تعارف کنه

- چشم

همون موقع افاق از دستشویی اومد بیرون منم بلند گفتم :

- چشم مامان شما بفرمایید ما هم میاییم

در رو بستم افاق اومد سمت من و گفت :

- مامانت بود ؟

- اره

دنبال شونش می گشت و پیداش کرد شروع به شونه زدن موهاش شد من رفتم جلو و شونه رو ازش گرفتم و

شروع به شونه زدن موهاش شدم موهاش رو گیس کردم و گفتم :

- اینم از این

- دستت درد نکنه

- پاشو آماده شو برای ساعت ده حداقل اونجا باشیم

- باشه

بلند شد و مانتوی سرمه ایشو پوشید من سشوار و رو برداشتم مشغول خشک کردن موهام شدم بعد که شونه

کردم بهشون ژل زدم افاق گفت :

- منم آماده شدم

نگاه بهش کردم شلوار کتون سفیدش رو با روسری سفیدش رو سرش کرده بود

- دفترچه و همه چیزو برداشتی ؟

- اره

- خب بریم دیگه

همراه افاق رفتم پایین تقریبا همه سر میز بودند ما هم رفتیم پای میز برای افاق تخم مرغ کشیدم و گذاشتم

جلوش

- ارشیا زیاده

- بخور مهم نیست

شروع کرد به خوردن لقمه هاشو برعکس همیشه کوچیک گرفت همیشه وقتی باهم بودیم به بدترین وجه ممکن غذا می خورد ولی تو جمع ! بعد که خوردیم بلند شدیم و از همه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم بعد نیم ساعت متوجه شدم افاق خوابه صدای اهنگو کم کردم تا افاق بیدار نشه چار ساعته رسیدیم تهران رفتم به ادرسی که مامان داده بود

- افاق افاق جان

اروم چشماشو باز کرد

- من کی خوابیدم ؟

- مهم نیست پاشو رسیدیم

افاق یکم به دورو برش نگاه کرد و گفت :

- اینجا کجاست ؟

- پاساژ ! خب مطب دکتره دیگه

- باشه

پیاده شد منم پیاده شدم در رو قفل کردیم و رفتیم بالا افاق رو نشوندم و رفتم پیش منشی

- سلام خانم

- سلام بفرمایید

- قبلا با خانم دکتر صحبت کردیم اگه مریض ندارن اجازه بدید بریم داخل

- شما ؟

- کامکار هستم

- چند لحظه

رفت داخل اتاق من به افاق نگاه کردم که کنجکتوانه داشت به من نگاه می کرد لبخند زدم همون موقع منشی برگشت و گفت :

- بفرمایید

افاق هم بلند شد و اومد سمت من همراهش رفتیم داخل یه خانم تقریباً همسن مامان نشسته بود صورت مهربون داشت از من و افاق هم به گرمی استقبال کرد یه ذره نشستیم و افاق از تغیراتی که توش به وجود اومده بود می گفت خانم مهدوی یه آزمایش برای افاق نوشت که سر خیابون می شد داد با افاق رفتیم اونجا افاق آزمایش رو داد و بعد از یک ساعت نتایجش رو گرفتیم و دوباره رفتیم سمت مطب افاق با تعجب به زنی حامله نگاه می کرد که از در اتاق بیرون میومد

- افاق جان برو دیگه

افاق سر تگون داد و رفت داخل خانم مهدوی یه نگاه به برگه ی آزمایش کرد و گفت :

- تبریک می گم خانمتون باردار هستن

من یه نفس راحت کشیدم و به افاق نگاه کردم که کپ کرده بود بعد چند ثانیه گفت :

- چی ؟؟؟؟؟

خانم مهدوی یه لبخند زد و گفت :

- یعنی یه کوچولو داری که دوماهشه

افاق بعد چند ثانیه خندش گرفت به خانم دکتر نگاه کردم که داشت با صورت گرفته به برگه نگاه می کرد

تلفونو برداشت و خانمی به اسم عسکری صدا کرد که منشیش بود وقتی اومد داخل

- خانم عسکری خانم کامکار رو راهنمایی کنید اتاق بغلی

افاق :

- چرا ؟

- مگه نمی خوای صدای قلب کوچولوتو بشنوی ؟

- چرا !

- خب دیگه شما برو اماده شو منم یه سری تقویتی می نویسم می دم دست دست آقای کامکار

رفت بیرون من نگران داشتم به دکتر نگاه می کردم که گفت :

- آقای کامکار من واقعا متاسفم ولی خانم شما از جمله خانم هایی هستن که برای زایمان مشکل خواهد داشت

کم خونی و فشار پایین ایشون دو تا وضعیت خطرناک برای ایشون هست وقتی با یه ترس کوچیک از حال می

رن یا تمام مدت نگران هستن یا حالت های دیگشون ! اینا برای دو ماه اول خیلی زوده و خطرناک !

- یعنی

- ببینید من اصلا نمی خوام نفوس بد بزنم ولی باید از هوای الوده ، سروصدا ، نگرانی و از هر چیز دیگه ای دور باشند ورزش هایی رو هم باید تحت نظارت مربی انجام بدن ویه چیز دیگه خانم شما الان خیلی حساسه ممکنه حتی اگه شما سر غذا سرفه کنید نگران باشه به این نکته توجه کنید
تو دفترچه ی افاق یه چیزی نوشت و داد دست من
- این دارو ها رو هم براشون تهیه کنید انشا... مشکلی پیش نیاد
بلند شد و گفت :

- بفرمایید الان شک می کنند

بلند شدم و همراهش رفتم بیرون تو شک بودم یعنی چی برای افاق خطرناک بود ! که البته معنیش رو می دونستم ولی نمی خواستم باور کنم رفتیم تو اتاق کناری افاق دراز کشیده بود
- خب خب ببینیم این کوچولو چقدریه !

رفت کنار وسایلش و دستگاه رو روشن کرد یه تصویر سبزی اومد تو مانیتور که یه چیز سیاهی داخلش وول می خورد بهتره بگم بچمون ! حتی فکر اون موضوع منو به بال بال زدن وادار می کرد ولی تا فکر افاق می اومد تو ذهنم ارم خطر تو ذهنم روشن خاموش می شد افاق تو دنیای خودش غرق بود و داشت از ته دل می خندید فکر اینکه افاق رو از دست بدم روی اعصابم رژه می رفت دکتر گفت :

- اصلا فعالیت نداشته باش فقط به شوهرتم گفتم یه مربی می گیره تحت نظارت اون ورزش می کنی سعی کن خودتو گرم نگه داری و از هرچیزی که سلامتی رو به خطر میندازه پرهیز کن
- اخه خانم دکتر من یکی از دوستانم حامله بود ولی این مراقبتا این کارا
- شرایط فرق می کنه عزیزم شاید دوست شما یه ویژگی دیگه داشته
- مگه من چه ویژگی دارم ؟

من سریع گفتم :

- افاق جان قرار بود اینا رو شما بدونی که دکتر بودی نه مهندس !

دکتر برای اینکه بحث عوض شه گفت :

- ا... پس مامان کوچولومون مهندسه !

من ادامه دادم :

- اونم چه مهندسی ! خانم دکتر یه شرکت رو رو انگشت کوچیکش می چرخونه !

- بله مامان خودمم

- پس چرا داری اروم حرف می زنی ؟

- افاق کنارمه خوابه

- اهان خب ؟

- مامان حدست درست بود افاق...

- می دونم بابا مثل اینکه هاله دوست منه ها !

- ا بهتون گفت ؟

- اره فقط استرس وارد نکنی به این دخترا ! سمه براش ! ای خدا

- چشم پس اگه می دونید من قطع کنم

- اره حواست رو جمع کن

- چشم

تلفونو قطع کردم و به افاق نگاه کردم هنوز خواب بود نفس راحت کشیدم تا شمال یکنواخت گذشت رفتم ویلا دلم نمی اومد افاق رو بیدار کنم خب خیلی شیرین خوابیده بود پیاده شدم و رفتم کنارش و در رو براش باز کردم بغلش کردم خوابش خیلی سنگین شده بود جدیدا ! قبلا سرفه می کردم بیدار می شد بردمش داخل مامان منو دید و گفت :

- خدا مرگم بده چی شده ؟

اروم گفتم :

- هیچی خوابه

مامانم سریع رفت بالا منم پشت سرش مامان روی تخت یه پتو کشیده بود و یه پتو جدید انداخته بود روش افاق رو گذاشتم رو تخت و روش رو کشیدم مامانم گفت :

- بمیرم کل زندگی این دختر سختی بود و بس

- مامان اخه افاق چه سختی کشیده ؟

- برو خجالت بکش برو

- مامان بس نمی کنین این جریانو

- هر دفعه این دختر رو می بینم دلم کباب می شه

- باشه مامان الان بیدار می شه

- ارشیا این دختر وربر می داری سوم چهارم برم می گردیا

- چرا ؟

- محض ارا ! این پسرا رو نمیشناسی ؟ دیشب بس نبود ؟

- چشم شما بفرمایید الان بیدار می شه

مامان رفت بیرون لباسای افاق رو با لباسای راحتی عوض کردم و دوباره پتو رو کشیدم روش موهاشو باز کردم و دورش پخش کردم و رفتم پایین تا دارو های افاق رو بیارم بالا قرصاش خیلی زیاد بود و همین باعث می شد بیشتر نگرانش بشم مامان راست می گفت ذات پسرای فامیل ما خراب بود و برای افاق سخت می شد دسته افاق طلبه نبود ولی ول هم نبود

فصل هفتم :

- زشت نشد ارشیا ؟

- نه افاقم چه زشتی ؟ اونا هم دوسه روز دیگه برمی گردن

- بی خیال

پیاده شدم و کیفم رو برداشتم

- افاق اگه کیفیت سنگینه بده من ببرم

- نه ارشیا جان مگه چی توش دارم ؟

- باشه پس تو برو منم میام

رفتم بالا کلید رو انداختم و رفتم داخل در وحله ی اول بوی استامبلی به بینیم خورد فکر کردم خیالاتی شدم همون موقع نرگس خانم اومد

- ا خانم برگشتید چرا زنگ نزدید

یکم از دیدنش ترسیدم از خودم حالم بهم می خورد دیگه چی کم داشتم ؟ مثل این زنای مسخره از ترک دیوار هم می ترسیدم !

- شما اینجا بودید ؟

- بله اقا گفتن پیام شام درست کنم امشب میایید

- اها ممنون

رفتم بالا واقعا خستم بود این ارشیا هم خیلی جوگیر شده بود حالا انگار حامله شدم چلاغ شدم اصلا همین فردا از نازنین می پرسم ببینم جریان از چه قراره بالاخره این مدرک نازنین به یه دردی باید بخوره یانه ؟

لباسم رو عوض کردم ارشیا اومد بالا و گفت :

- به به خانم فرزم اینجا غذا می خوری یا پایین

- میام پایین

- باشه عزیزم پس تو برو منم لباسام رو عوض می کنم میام

یه لبخند زدم و رفتم پایین کنار غذا قرصام بود من نمی فهمم اون چه قرصای تقویتی بود که هم زمان بندیش هم همه چیزش دقیق بود ! تقویتی هست دیگه دیر و زود نداره که ! رفتم نشستم پشت میز تا ارشیا بیاد ارشیا اومد پایین و کنارم نشست

- دستتون درد نکنهن نرگس خانم

- خواهش می کنم اگه کم و کسری نیست برم

- نه دیگه ممنون

نرگس خانم رفت منم شروع کردم به خوردن موقع غذا زیاد حرف نمی زدیم اگه هم میزدیم اونقدری مهم نبود که یادم بمونه خلاصه بعد از غذا واقعا حوصلم سر رفته بودو می خواستم برم تو حیاط ارشیا گفت :

- کجا ؟

- بابا زندون نیست که ! چند روزه فقط می خورم و می خوابم دیگه پوسیدم

- عزیزم دکتر گفت استراحت کامل

- دکتر برای خودش گفته چرا برای شمیم نگفتن ؟

- خود دکتره که بهت گفت ...

- بله گفت ولی تا جایی که همه می گن باید من بیشتر راه برم

- افاق تو این روحیه ی لج بازی رو از کجا آوردی ؟ خانمم برو استراحت کن دیگه

با اکراه رفتم سمت اتاق خوابم نمی اومد ارشیا بعد از نیم ساعت با یه جعبه اومد تو اتاق جعبه ی بزرگی بود و داشت می کشیدش با کنجکاوی پرسیدم :

- این چیه ؟

- تلوزیون گفتم یکی هم تو اتاق باشه بد نیست

- خب مگه پایینی چش بود ؟
- گوش بود ! حالا بده یکی دیگه هم تو این اتاق باشه ؟
- چیزی نگفتم فهمیده بودم هرکاری کنم کار خودشو می کنه و بحث کردن فقط عصبیش می کرد تلوزیون رو گذاشت یه گوشه و گفت :
- فردا صبح میان وصلش می کنن اهان راستی اینم هست
- یه اپید داد بهم با حالتی مبهم به اپید نگاه کردم
- خواستی بری اینترنت ، فیلم ببینی ، چمی دونم هر کاری دلت خواست باهاش بکن
- ممنون
- خواهش می کنم ! این چیزا که برای خانمم چیزی نیست !
- ارشیا که رفت بیرون سریع به نازنین زنگ زد بدبختی شمال این بود که گوشی انتن نمی داد !
- سلام نازی
- علیک سلام خانم نیمه راه ! چرا گوشت در دسترس نبود ؟
- بهت می گم ببین نازنین یه چیزی می گم اگه به بقیه بگی می کشمت
- چی شده ؟
- نازنین من حامله ام
- نازنین جیغ کشید :
- تو چی؟؟؟
- گوشم پاره شد همونی که شنیدی
- تو حامله ای
- با اجازه ی بزرگترا
- کی فهمیدی ؟
- یه هفته ای می شه ولی دکتره مشکوک می زد
- چرا ؟
- می گفت استراحت کامل کنم قرص تقویتی داد چمی دونم گفت تحت نظارت مربی ورزش کنم
- دیدم چیزی نمی گه :

الهام خانم که از در رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم واز اب پرتغالی که نرگس خانم برام درست کرده بود خوردم رفتم بالا پای تلوزیون سریال مود علاقم داشت شروع می شد پسران برتر از گل ! یه جاش واقعا ناراحت کننده بود و گریم گرفت متوجه شدم که قلبم داره تند تند می زنه و حرکتای بچه هم خیلی زیاد شده بی خیال ادامه ی فیلم شدم و کانال رو عوض کردم یه فیلم ارزش اونو نداشت کهبچم به خطر بیافته خصوصا که نازنین مرتب بهم می گفت نباید خودمو ناراحت کنم اون موقع ماه اخربود و بیشتر باید احتیاط می کردم صدای زنگ اومد نگاهی به ساعت کردم شیش بود پس ارشیا بود با احتیاط رفتم پایین و در رو بازکردم دوروزی بود که نرگس خانم بهخاطر دخترش رفته بود شهرشون داراب در رو که باز کردم ارشیا گفت :

- سلام افاق من چه طوره ؟

- افاق شما هم خوبه !

- خانم خوشگله بابایی ؟

خندیدم و گفتم :

- اونم خوبه باباش خوبه ؟

- مگه می شه شما خوب باشین بابای این وروجک خوب نباشه

- بیا تو کم زبون بریز بابا خوان !

ارشیا با خنده اومد تو و گفت :

- من از الان تا وقتی این دختر خانم به دنیا بیاد هیچ جا نمی رم

- و اارشیا ؟

- و ابله ؟

- بحث نمی کنم ولی چرا ؟؟؟!

- می خوام پیش زنم باشه عیبی داره ؟

- شرکت چی می شه

- شرکت یه سالم تعطیل باشه به جایی برنمی خوره امیری رو جای خودم گذاشتم

- اهان ! پس بگو

همراهش رفتم بالا این چند ماهه آخری واقعا حرکت برام سخت شده بود

- ارشیا

- جانم

- می شه خودم برای بچمون اسم بزارم ؟

ارشیا درحالی که کتشو در می آورد گفت :

- چی ؟

- ارزو !

- ارزو؟؟!

- اره

- حالا چرا ارزو ؟

- برای اینکه ارزوم بود این بچه دختر باشه و حالا ارزوم اینه که سالم باشه

دستای ارشیا روی دومین دکمش ایستاد

- چی شد ؟

- ها ؟..... هیچ.. هیچی خوبه اره خیلی قشنگه

من با ذوق گفتم :

- پس اسمش رو می زاریم ارزو؟؟

- اره عزیزم می زاریم ارزو

فصل اخر :

کلید رو انداختم و رفتم تو می خواستم سوپرایزش کنم یه عروسک گرفته بودم که روش نوشته بود ستاره ! وارد

خونه نشده بودم که صدای ناله ی افاق رو از بالا شنیدم داشت منو صدا می زد دوییدم بالا افاق افتاده بود رو

زمین و پیچ و تاب می خورد مرتب منو صدا می زد رفتم سمتش

- افاق افاق جان خوبی ؟

افاق نمی تونست جواب بده رفتم سمت کمدهش و شالش رو بیرون کشیدم لباسش مثل سارافون بودو پوشیده

شال رو سرش کردم بلندش کردم و بردم پایین اروم گذاشتمش تو ماشین و راه افتادم مرتب به افاق نگاه می

کردم که صورتش زرد بود و معلوم بود خیلی درد داره طبق معمول چهارراه ستاد ترافیک بود و منم کاری جز بوق

زدن بلد نبودم افاق همچنان داشت درد می کشید به هزار بدبختی از ترافیک بیرون اومدم و خودم رو رسوندم بیمارستان افق رو با احتیاط پیاده کردم و بردم داخل به اولین پرستاری که برخورددم :

- خانم خانم من حامله

پرستار با عجله گفت :

- همراه من بیایید

رفتم تو یه اتاقی افاق رو گذاشتم روی تخت پرستار رفت و با نازنین برگشت نازنین ظربان افاق رو گرفت و گفت :

- باید به حرفم گوش می دادی اقا ارشیا شما کارای حسابداری رو انجام بدین من سریعاً افاق رو می برم اتاق عمل

داشتم می رفتم که افاق صدام کرد

- ارشیا می خوام با...هات ...آی حرف بزنم

نازنین و پرستار رفتند بیرون دستای یخ کرده ی افاق رو گرفتم :

- جانم خانمی ؟

- ارشیا..... اگه هرچی ..شد ارزو باید زنده بمونه

- افاق من این بچه که سهله دنیا رو بدون تو نمی خوام باشه ؟ قرار نیست هیچ اتفاقی برای تو بیافته

رفتم بیرون چون اگه بیشتر می موندم گریم می گرفت رفتم سمت حسابداری اعمالم دست خودم نبود مثل یک ربات برنامه ریزی شده عمل می کردم وقتی تموم شد فهمیدم افاق اتاق عمله نشستم رو صندلی به مامان بابای افاق هم زنگ زدم خیلی وقت بود که رابطمون خوب شده بود قلبم داشت کوبیده می شد به سینم اصلاً نمی تونستم طاقت بیارم بلند شدم و راه افتادم زمان به کندی میگذشت بعد یک ساعت مامان بابا ی افاق و داداشش رسیدن دل تو دل هیچکدوممون نبود نازنین بعد از دوساعت اومد بیرون مامان افاق سریع گفت :

- نازنین جان چی شد

نازنین گریش گرفت و گفت :

- من سعیم رو کردم ولی هم افاق هم بچش حالشون بحرانیه

انگاردنیا رو سرم خراب شد دیگه تو اون دنیا نبودم مامان افاق از حال رفت من سقوط کردم رو صندلی حال بابا و داداش افاق دست کمی از من نداشت زنم زندگیم..... بچم ارزوی من و افاق وضع همشون بحرانی بود

بعد از یک مدت دوستای افاق بهم دسنال به دست از راه رسیدند همه وضعشون خراب بود بدون افاق برام زندگی معنایی نداشت

امروز روز چهارمه ارزو بهتر شده ولی افاق چشماشو باز نکرده حال مامانش از همه بد تره دوستاش هر روز اینجا بودند نازنین همچنان افسرده و نگران حال افاقه انگار هیچ چیز سر جاش نبود نه من نه افاق نه زندگی هیچ چیز ! تکه داده بودم به شیشه ی I.C.U و به افاق نگاه می کردم که بین کلی سیم گم شده بود داشتم خاطرات گذشته رو مرور می کردم لبخندای گاه و بیگاه افاق رو ، ذوق کردناش ، ناز کردناش ، اون موقعی که باهام لج بود ... همش داشت مثل یک فیلم سینمایی از جلوم می گذشت تو همین فکر بودم که افاق چشماشو باز و بسته کرد هوشیار شدم و زوم کردم روچشاش چشاش رو باز کرده بود و خسته به اطراف نگاه می کرد سریع گفتم :

- افاق..... افاق بهوش اومد به هوش اومد

امیر حسین سرش رو بالا گرفت و دوید سمت من پشت سرش باباش و دوستاش هممون داشتیم خداروشکر می کردیم یکی از دوستای افاق جدا شد و رفت بعد ده دقیقه داشت با نازنین و یه پرستار دیگه بر می گشت رفتند تو نازنین داشت می خندید و گریه می کرد افاق رو معاینه کرد و چیزی به پرستار گفت و خودش اومد بیرون

- حال افاق کاملاً خوبه

بابا :

- یعنی دیگه مشکلی نداره ؟

- نه تنها نگرانی مالین بود که افاق به هوش نیاد که اونم بی خود بود الان افاق صحیح و سالمه و تا چند روز دیگه می تونه با بچش مرخص بشه

- تند تر

خندیدم و محکم تر هلش دادم که داد افاق در اومد

- ارشیا اروم الان بچم می افته

- ای بابا من این وسط گیر کردم تند یا اروم

ارزو هم با یه لجه ی با مزه گفت :

- ای بابا!!!!

افاق رفت سمت ارزو و گفت :

- اگه تند بری دیگه نمی زارم بیای پارکا !

- نه..... بابا

- افاق چی کار داری دخترمو؟ اروم میره دیگه !

ارزو با لحن بچه گونش گفت :

- اره اروم میره !

افاق خندش گرفت و گفت :

- خدایا من چه بدی در حقت کردم که شدم این ؟ نگران باشم می گن نگران نباش ! نباشم می گن چه مادر بی خیالی !

- تو حرص نخور همه چیز درست می شه

- ارشیا دقت کردی ؟

- به چی ؟

- شاید اگه من با تو ازدواج نمی کردم اینقدر خوشبخت نبودم زندگی من از اول اجباری بوده و اجبارا شیرین شده

- من این چیزا حالیم نیست هر کی با ارشیا کامکار باشه خوشبخته !

- بچه پرو ! به تو نمی شه رو داد !

راست می گفت زندگی من و افاق اجباری شروع شد ولی خودمون مجبورش کردیم شیرین باشه !

پایان

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : فروردین ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : فروردین ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member263512.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

